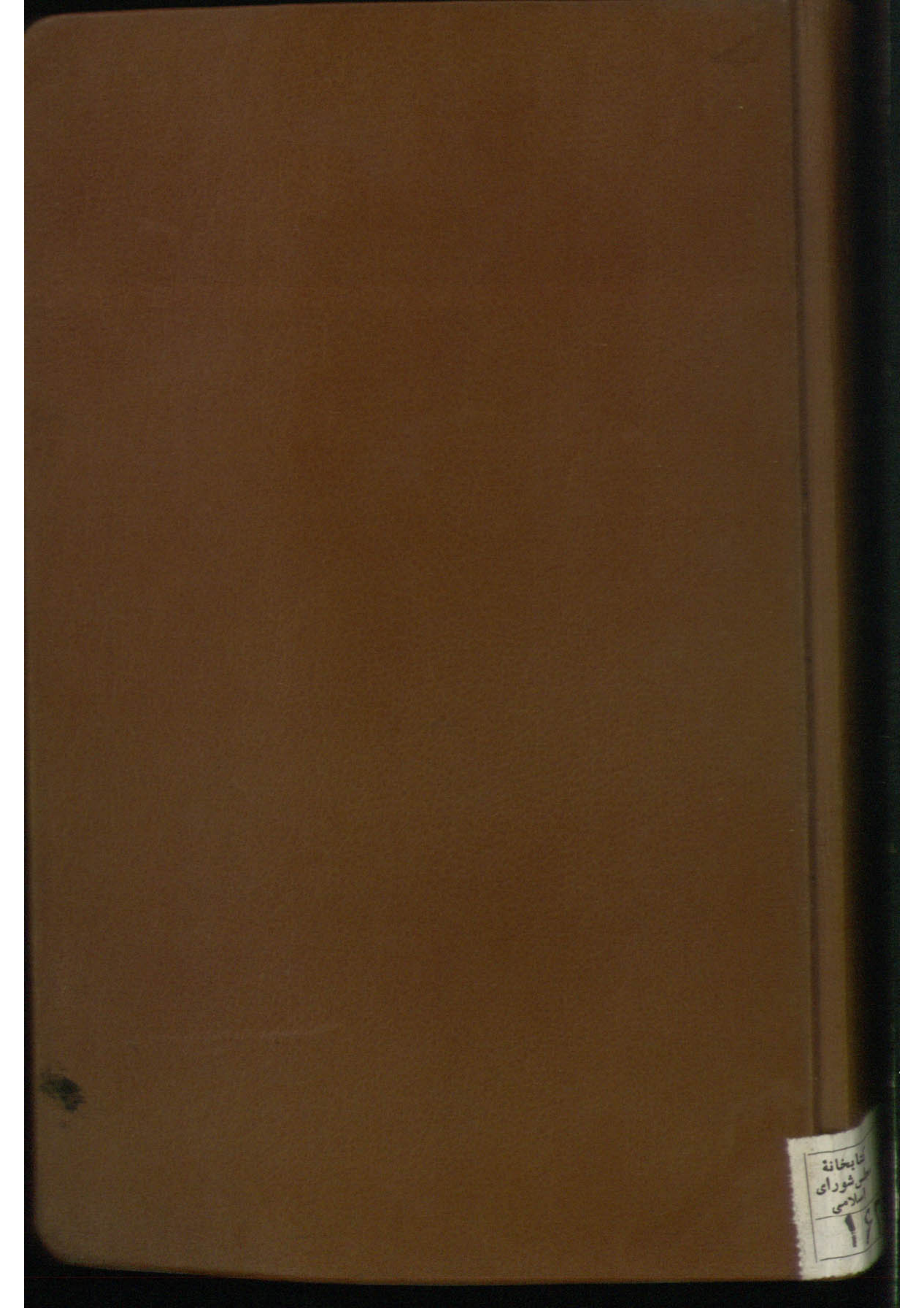
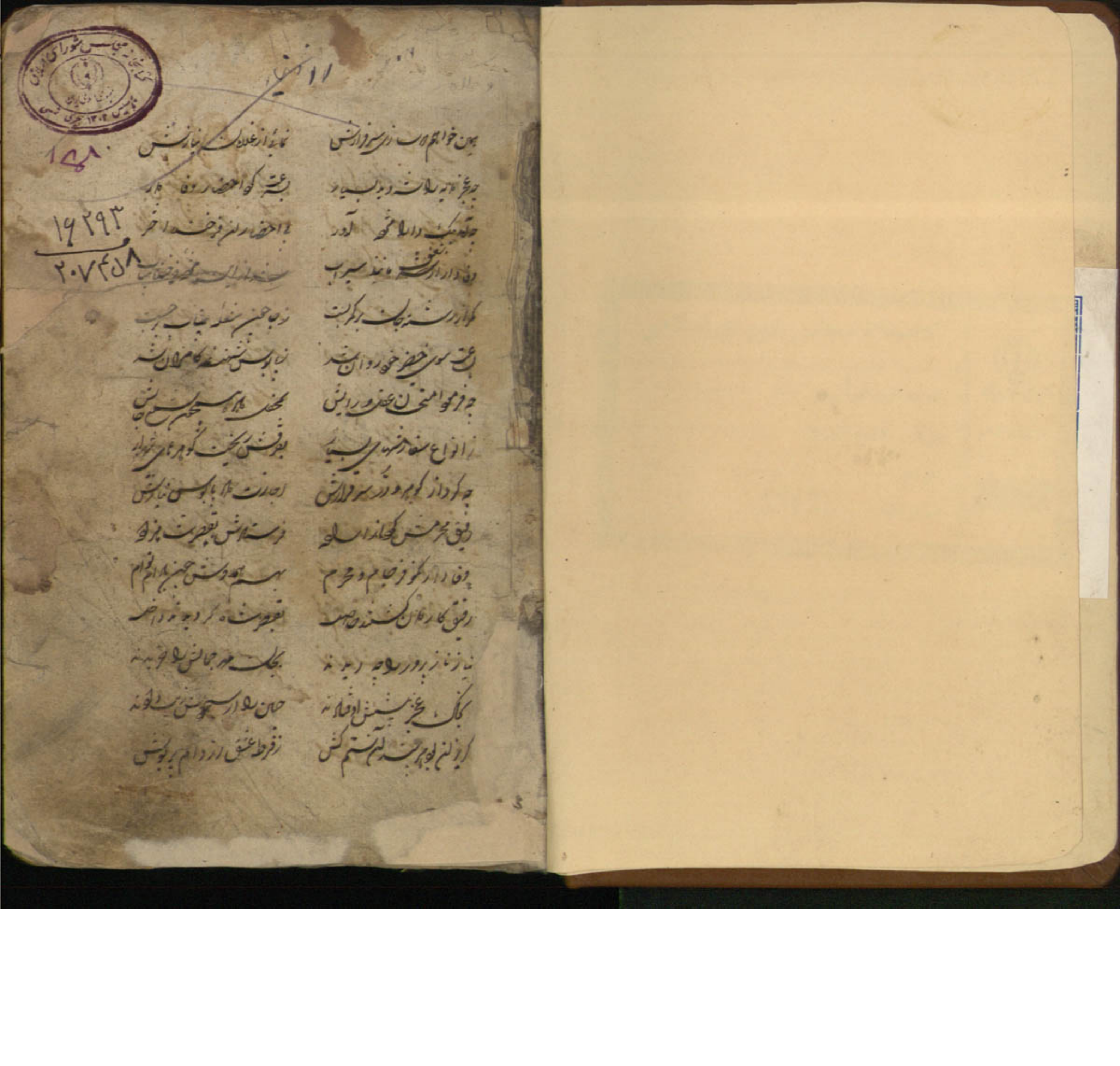


تابخانة
شورای
اسلامی


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب رازونیاز
مؤلف وحید قزوینی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۲۹۳
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۴۵۸


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب رازونیاز
مؤلف وحید قزوینی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۲۹۳
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۴۵۸



۱۲

به زیر چشم بر ایشان نظر کرد ‌‌ ز باران بلایش بهره‌ور کرد

پس از یک هفته خوبان جلوه‌گر بش ‌‌ به بالا کرد از فکرت سر خویش

ز مژگان اشک بر رخسار می‌ریخت ‌‌ گهر بر عارض گلنار می‌ریخت

زبان بگشود پس از سوز سینه ‌‌ به یاران گفت کای یاران جانی

بر احوالم نظر دارید یا نه ‌‌ ز رمز من خبر دارید یا نه

شما فارغ دلید و غم غم من ‌‌ درین معنی که گفتم صادقم من

ز تنهایی به رخ زردست ‌‌ گواهم اشک گرم و آه سرد است

چنان بیتابم از عشق نگاری ‌‌ که از دستش نمی‌گیرم قراری

اگر خواهید بر من یار باشید ‌‌ عزیز القدر و المجد [illegible]

رضای خاطر من بجوئید ‌‌ بغیر از حرف جانان هم مگوئید

[illegible] ‌‌ بجز عشقی که آید در زبان [illegible]

شوم از گریه فریاد و خروشی ‌‌ کنم یک لحظه از یادش فراموشی

ازین عقل دگر تا زنده باشم ‌‌ ز یار خویشتن شرمنده باشم

[illegible] آمدن [illegible] ‌‌ کاردان و محرم وفادار

شنیدم آن نگار عشق [illegible] ‌‌ ستون بیستون عشق فر[illegible]

۱۳

و شور عشق شیرین از سر نو ‌‌ شنیدم گریه بر چشم ترش نو

بگلگون عشق آتش فرزانه استاد ‌‌ اساس کوه کندن کرد بنیاد

ز بیجا یار آن کوه غم درد بود ‌‌ [illegible]

بگو گفت [illegible] راز ما شنیدم ‌‌ چه از وصف [illegible] آرام جانم

گل آتش [illegible] ‌‌ اگر چشم [illegible]

چو از [illegible] ‌‌ با این [illegible] عشقش [illegible]

ز انگشت [illegible] قلم کرد ‌‌ بهر جا نام شیرین [illegible] رقم کرد

بکوه و سنگ [illegible] ‌‌ [illegible]

بهر سو چشم [illegible] ‌‌ نظر بر نام شیرین [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ جدا می‌گشت [illegible] از کوه

[illegible] ‌‌ ز برق تیشه [illegible] آتش [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ به مطلب [illegible] از این نام [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] فارغ ز عشق [illegible]

اگر عاشق نشوم زان یار شیرین / نه که موم کنم قربان شیرین

هوس بازی بی قوت نباشد / مرا با نام او طاقت نباشد

زمن گردید [illegible] شیرین / [illegible] یا رخو [illegible]

غرض من باهم عزیزان است گفتم / همان عشق است کارم تا که هستم

نمی باشد مرا در ملک آن پادشاهی / چه شمع [illegible] جانان گدایی

ز داغ عشق بس مرا شد به عشق / نگو ذکر [illegible] به عشق

در اقلیم جنون حشمت پناهم / گدای عشقم اما پادشاهم

نمی ترسم ز توبیخ ملامت / سر عشق چنین باشد سلامت

چنان میکند اشک از دیده [illegible] / سرشک از دیده [illegible]

بهر غم میکشید آه از دل نثار / [illegible] آتش [illegible] آتش شرار

چه حالش را چنین دیده بیابان / بشد از حسرت [illegible] آتش

در آتش [illegible] نورسته شمشاد / ز ذلت کار دل [illegible] خاک افتاد

زبان بگشاد و گفت از کار دلدار / برای [illegible] [illegible]

الهی روز [illegible] خواهد شد سیاه / [illegible] گرانت خاک [illegible]

یقین است آنکه باید دیدار [illegible] / [illegible] محنت [illegible]

دراغنا [illegible]

و یاد عشق شب چون جوهری / ز آه و ناله دیار [illegible]

چو چهره از فغان و بیقراری / چو جوی آب از افغان و زاری

تو گویی چشمه زهر غم جوشید / [illegible] کز جان را در جهان

علاج کار باید در این کار / [illegible] کام از لب [illegible]

نمی باشد برای دیو [illegible] / علاجی [illegible] [illegible]

اگرچه صبر بر عاشق گرانست / [illegible] خدا [illegible]

چو آن مه صادقت کیش [illegible] / [illegible] از صبر امیدش [illegible]

رفتن آنکون کاروان / از برای [illegible]

از [illegible] گذشت / [illegible]

چنین [illegible] آدم / روایت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] عشق [illegible] از کوه [illegible] / طلوع صبح [illegible]

[illegible] / ز غم عشق [illegible]

بهم [illegible] از هوش / طلای [illegible]

بعلم [illegible] / از آن روشن [illegible] نور

صناعت پیشه استاد کاری ... چو زر با سنگ کامت عیاری

قضا را روزی آن پاکیزه گوهر ... به دکان داشت جا چون مهر انور

ناگه آسیب کار او بهم [illegible] ... بت گریان نوازش کار فرما

[illegible] فرمی نازنینی ... [illegible] در پا بر زمینی

خجل سرو سهی از قامت او ... قمر آیینه دار طلعت او

فلک دار رخ چنان نازک نقابی ... تنک ابروی بر روی فتنه با

ز گیسوی آن پر بو دشت آهو ... برنگ سیه زلف [illegible] ماه

خرامان آمده چون سرو صنوبر ... به نوبت کهکشان مو زرگر

برون از نو آن شوخ جفاکیش ... کمربندی ز زر بر جا در خویش

بصد شوخی ببوی زرگر آمد ... بر آن ز آواز او [illegible]

دگر می خواهی آهو بپرورد ... چه [illegible] از جیب خود آن [illegible]

بزرگر آن غم بگشای زنجیر ... لب گفتار را با شکر آمیز

بر آی استاد صنعت کار موزون ... کمر سو جلا بر دارد [illegible]

[illegible] با قوت جواهر ... [illegible] فن نوی استادها

بگو این زر برای اجرت خویش ... [illegible] دانش اندیش

چنین گفت روان استاد زرگر ... یکبار خویشتن در هم استاد

نثارش کو نقد دین و ایمان ... بجانش بحث گوهر های غلطان

ز عشق آن نهال باغ ایجاد ... چو زلف بیقراری گو شد

[illegible] شد گرم تر از کوره او ... [illegible]

بسینه آتش از روی شوق [illegible] ... بجستجوش [illegible]

بجو گفت ای [illegible] ... ابروش [illegible] آرام [illegible]

رخش [illegible] ... برای [illegible]

جواب از روی [illegible] کوید ... [illegible] عشق [illegible]

زبان را [illegible] صبر و آرام ... بعین کار [illegible] ناکام

غرض چون آن [illegible] ... دلش [illegible]

که یکی از آن غزال [illegible] ... تواند [illegible]

بصد [illegible] در کار ... محبت [illegible] بازار

ز فرط غصه از [illegible] رفت [illegible] ... نه فکر [illegible]

چو [illegible] شدید [illegible] ... چو [illegible] زرگر

دلش [illegible] ... [illegible]

ز عشقش خانه سوز طاقتم شد | غم افزای دل پر حسرتم شد
دلم از دست رفت و دستم از کار | شدم مخمور چشمش چون نقش دیوار
ز کنج چشم تا سویم نگه کرد | چو زلفش روز بختم را سیه کرد
در آن شب طرفة العینی نیاسود | چه [illegible] صورت از جا مضطر بود
به وقت صبح چون مهر طلاکار | نمود از صبح مینا رنگ رخسار
برآمد مضطرب از بستر زرکار | [illegible] آن چمن [illegible] بر روی او بود
[illegible] شمع [illegible] | روان شد جانب بازار دکان
بساط افکند در دکان با صد ذوق | دمی از بهر صنعت را جلا داد
پس آنگه رخت [illegible] دعا را | بر او لولهای کمربند طلا را
مرصع کردش از یاقوت و گوهر | ز انواع جواهرهای دیگر
به نوعی آن کمر را داد تزیین | که از وی شد چمن با کار تحسین
چو فارغ شد ز اتمام کمربند | به [illegible] از خط را افکند در بند
در آن بیکار آن معشوق طناز | در آمد با جهانی عشوه و ناز
کمربندش طلب فرمود از من | نگه چشم زد و بنشست نازان
در این اندیشه بودم با دل زار | در آن [illegible] دلم آمد به بازار

خرامش رهزن آرام او شد | به یغمای جهان چشمش فتنه جو شد
چو از دکان [illegible] زرگر آمد | تو گفتی آرزوی عمرش از سر آمد
دلش از عشق او بسیار در جوش | ولی عقل کرد دور رفت از هوش
چو لب از ساعتی آمد به گفتار | [illegible] لبهای پر ناز
برای صنعت [illegible] | بگفتم [illegible] شدم از بهر کمربند
چه [illegible] اجرت خویش | ز خلاقم توقف کن ازین بیش
برون آورد با صد عجز استاد | کمربند و بان [illegible]
نظر چون کرد آن [illegible] | به صنعت کاری آن استاد [illegible]
تعجب کرد از آن سحر پرداز | که کمتر نیست این صنعت ز اعجاز
بگفتا [illegible] | در صنعت را [illegible]
بها عشق بر او گشته غالب | به جان [illegible] دلش گردید راغب
برای امتحان آن باب ناز | بر آواز [illegible] زر
به پیش زرگر آتش [illegible] | روان آن [illegible] از دیده [illegible]
[illegible] استاد [illegible] | که اینهمه نیست [illegible] کمربند
نخواهم [illegible] ای ناز بردار | به فرما [illegible] دیگر

مرا او دی نمی‌باید درین کار
کرم بندی را کرام باشد کاری
شد از گفت زرِ زرگران پریش
روان شد همچو آهوی رمیده
تو بنمای سر آن حور بنگر
شتاب آمد آن مه بار عمر رفت
چه فندی سر از گزند گذشت
تو بنمای سر نخس استاد
ستاره گفت با چهره عشق ناز
چه منظور است از رسوائی من
جوابش گفت زرگر با هر ریش
به دام طره‌ات با جان افکار
برفته عشق از من صبر و آرام
بر خسارت ز من عاشق تر نیست
جوابش گفت با صد عشق آن ماه

ار آن خلاصم بر آمد کوه ابندار
که دارش رای با کاری
عتاب آمد که سر کش همچو آتش
چو عاشق گشت زرگر را اذیت
جوابش گفت خور وین گردد زرگر
سرشک از چشم لین همچنان رفت
چو بخت عاشق بیچاره برگشت
بگو چون موی آتش دیده پیچید
برای استاد قصه‌ام بگو باز
جدا گو یه تنش ای من
برای شوخ چون سنگین کیش
گرفتارم گرفتارم گرفتار
ندارم تاب تب دارای دلارام
بگو چون زلف از روی که صبر نیست
و بیا از روی استغنا

اگر

چرا که منع زر زین جانب خواهم زنهار
نه لایق زر عصابه دامن من
چه زرگر آرزش از کاسه سرون
تو همچو کاسه صاحب و فیری
مرا او جوی سری از زر نه
نظر چون کو آن سر کرم کواه
چه بخت خویش را گویه عمّت کرد
نه فکر شغل صنعت زرگرانه
زعشق آن صنم استاد صباغ
شد از دیوانگی مشهور عالم
درین اقلیم عمری حیف کرد
بسی حسن وطن زانجا رخ
در آخر آن فراق لین دوی کیش
جلا کرد از وطن مانند مجنون
از چندین سال لین محروم عمرت

چو از من رنج خواهد آمد این کار
مبند از این گنه زرگون من
شنو چشم نامحرم مفتون
میان خلق داری اعتباری
مکن در مجلس کو ام سنه
نه بر او بیاد عمر چه رفته رجا
تا به جا نکه از زخم کن
نه خود رف کسب کاری دگر نش مانه
سر او باغ ها شهلا لاله باغ
در این عالم چو مجنون شد مسلم
سراغ آن غزال شد چو گرد
نشد چون بخت آن بیدل آزار
نه آوازه گرفت در شش
روان شد سوی کوه و دشت و هامون
برنگ لاله او از عشق داغ

شد از دنبال آن خورشید سیما / در آن دشت گه صحرا الاهیما
بعین جستجو بگردوز زرگر / بحالت خویش غمگین مکدر
گذر زد بر چشمه ساری او فتادش / بناگه آن صنم آمد بیادش
نمود آن نشد کدل از بیقراری / ز چشم دیده اشک سیل جاری
زجوش مهرکی گشته بی تاب / بچشمش آشنا شد سرمه خواب
بخوابش آمد آن سرمایه ناز / ولیکن با هزاران طور اعزاز
همانا این خیال ایجاست در کتاب / ارادیم تشنه میند آب در خواب
زشوق آن بهر خمار سرت / با تمید وصال از خواب برجست
نوید آن ماه را بی تاب تر شد / فغانش بیشتر صاحب اثر شد
ولی زانجا بخشمش آمد از چو زر / تفرقش قیصر مانند کافور
بلند در بقعه چرخ طاق گردون / علی کیوانی از رنگ رفعتش چون
بفرم سپهر غمگین و مکدر / روان شد جانب آن بقعه زرگر
در آنجا دید تنها بهره ذا یلی / ... از ذال کرچم گنه سالی
ته چم گشته اش از دال خم تر / فروغ عارضش از دهر بگمتر
زخجلت خاک ذرار و ملی فتاده / بسر بر زانوی فکرت نهاده

چو زرگر

چو زرگر ره بر آن بقعه کرد بد / زشوق آن بهره زن برخوش لید
زجا برخواست آن ناتوانی / بیادگو انشقت و مهر یزی
زر دیس نشست گرد محنت وغم / ولی زرگرچه فردای گشت خرم
عجب کو بود اوطعامی / رستنیز انبشتش بوجامی
چه شد ترف طعام و سیر گردید / از و آن بهره زن احوال پرسید
... گشته / جبین ... گشته علم جوانی
چو زرگر دید با خود مهر بانش / ز روی باستنی شد همزبانش
زز زیب نکرده مرصع / زعاشق گشتن آن ماه بر قع
زوضع آن نگار ماه رخسار / ز اطوار زرگو آن زلفت دار
غرض ... نهفت / ... بهره زن گفت
ز حال بهره زن گوید مخبر / بگوکش مباش آشفته خاطر
... از غم الفصال ست / ولی ...
چو فرزند منزل ... / دلم از روی ...
بجانان ... آگاه ... جان / برود در گوشه این بقعه در جان
... نام / درین قصر فلک مقدار آرام

به هر شخصی از آن دلو دعا [illegible] / بعیر او بگو چون التجائی
ملائک از سماک آسمانها [illegible] / از این غم منع البته خوشحال
دهد زو از عنایات الهی / حصول مطلبش خواهی نخواهی
برو امشب ز روی صدق تنها / به نزد قبر شمس [illegible]
بزاری رو به درگاه خدا کن / حصول مطلبت زان دعا کن
دلا باشد یقینت اینکه امشب / بمطلب میرسی البته مطلب
[illegible] از کرا زین معنی ز حجاب رفت / سوی قبر [illegible] ار [illegible] رفت
در آن شب کو آه ناله بسیار / فرو میریخت اشک غم ز رخسار
برون آمد چو خورشید از جهان / [illegible] افلاک رخشان
از آن گنبد برآمد مرد زرگر / بعزم [illegible]
ولیکن [illegible] تا سالها دید / به [illegible]
چو آمد نو آن [illegible] صحن / دلش گرم طلب [illegible]
بگوشش آمد آواز خوبی / [illegible] که غم ز رخی
[illegible] که لطف که تا این [illegible] / در اینجا این مقام آوخ [illegible]
لطف [illegible] / [illegible] گردون

لباس پاک شاهی کرد در بر / چو در غرق طلا و لعل و گوهر
زعفت بند [illegible] سرو دوش / کمربند مرصع بر میانش
حمایل خورشید از آن ها طلعت / چنان کو [illegible] در صبح سعادت
بدام طره اش دلها گرفتار / صف مژگان چشمش [illegible]
نظر چون خوب کرد آن مرد زرگر / [illegible] آنچه شنید [illegible]
کمربند مرصع کار او بود / [illegible] آنجا [illegible]
[illegible] / [illegible]
گرفتش [illegible] همچون جان [illegible] / ز شوق آتش [illegible]
ز بیهوشی چو آن [illegible] / [illegible]
جوابی دید [illegible] / [illegible] آرزو [illegible]
[illegible] / فرو [illegible] از خاک که
چه مجنون [illegible] / [illegible] اشکباری
[illegible] نظر کرد / محبت [illegible]
سرش [illegible] از خاک خواری / دلش را [illegible] عشق از [illegible]
[illegible] / [illegible]

نامی چنین نمودم آن چو رنگین | نقشی که می زد زرگر استاد این
ز سهوی نوشش آمد چه زرگر | ز روی یار چشمش شد منور
بهم معشوق و عاشق یار گشتند | غم همراهان غمخوار گشتند
چو باهم گو بر اسرار گشتند | نگاه تنهای هجران باز گفتند
ز زرگر گفت آن معشوق طناز | را کنم با توان همکنم راز
من آنجا هم در اقلیم دیلم | ز دیلم شد دلی آن روز خرم
مکان و مولدم زان شهر است | در آن کشور مرا جا و مقام است
مرا باشد چو رعایا تباری | وزیر پادشاه تاج داری
نبودش غیر من فرزند دیگر | نمی بودش از آن بود دیگر
همین بودند بمانند رضا هم | ز خوبی بیکو صحبت مقیم
یکی روز از قضا جمعی ز اقوام | نمودند اتفاق آنگه ز ارشام
بسوی بیت المقدس را نویند | همه از کعبه اسلام جویند
چو من آگاه گشتم زان ارادت | بعزم عزیمت ایشان شد زیارت
اما چون زان شوم من هم مسافر | شوم همچند از آنجا مجاور
شدم زیر زبر با شیوه زینش | باد کوهم چه عرض مطلب خویش

چه شوقم با پدر گردید ظاهر

چو شوقم با پدر گردید ظاهر | بجا آید رضا گردید آخر
ز راه سوی پدر خبر می خواست | برایم شد مهیا هم دل کاست
رفیقم گرد جمعی یار خویشان | سفر کردیم هموار از مقام باشان
ز عرض سال مقصد با دل شاد | گذار ما کمک دیلم افتاد
از آن از بهر زیبی کرده بسته | بجا را آمدم آن روز خور نشسته
تو بودی در دو دکان نشسته | بدرت خیمه گویا نشسته
چو دیدم در نقاب ناز دیدی | مرا دیدی و با خود ناندیدی
ز مژگان خدنگم غمزه ات جست | بکان تا توانت جان شکست
چو دیدم تیر غمزه کارگر شد | ز سوز تو دل من هم خبر شد
گرفتم آن کمربند از تو آن روز | بکامت کشت عشقم آتش افروز
همان ساعت ز دیلم بار بستم | نشستم تا ز شوق گریه چشمم
روان گشتم با افغان بخوانش | و یا من بودم از عشقت پریشان
بمواضع قدم راهی بریدیم | ز رنج سالها زحمت می کشیدیم
بجا رود و لوا از جمع خفت کار | نشستم راه شوقش که اظهار
غرض کام من بر آیات می فرستم | ازیرا خود یار این قول رسانم

درین ولوله بودند از قضا با / طعامی از برای ما مهیا

چو از رنج سفر بیتاب بودیم / ز تاب مشقتی خواب بودیم

نخورده شام با خون [illegible] / ز جام خواب گردیدیم مدهوش

چو بشکستیم خواب گران [illegible] / ز مستی باز با هشیار گشتیم

ز فرط اشتها یاران هر یش / بروی سفره آوردند در پیش

در آن اثنا که در خواب بودیم / ز غفلت استراحت می نمودیم

در آن ظرف طعام افطاری / اجابت باید کشته با زهر داری

از آن حالت همه یاران خبر نه / ز افعی در طعام ما اثر نه

طعام آلوده را جمعی بخوردند / تمامی جان بحق فی الفور مردند

بغیر از من که جز تب در تنم بود / نخوردم زان طعام زهر آلود

غرض زین بیت احوال خرابم / نظر کن رحم بر اضطرابم

برین بیت از من آمد به جانم / که کس باقی نماند از همرهانم

از آن آمد مرا این حال بر سر / اگر وصف من زار گردد مسطر

کنون از خیز که ماندم درین خوابا / بگو خیره از نقص خدایا

درین سر چشمه متبرکه ها بود / ملایک از خیمه جرگاه ها بود

هم املاک

همه املاک ها از گنج و گوهر / طلا و نقره و از سیم و زر

فراوان ریختند بهر جاها / غرض از خیمه جرگاه [illegible]

تصرف کن همه املاک ها را / حلال از خویشتن [illegible] را

زعقدم گرچه زحمتها کشیدی / جهان آخر بکام دل رسیدی

شنید اینها چون زان [illegible] / بپاشیدن بهر سو استار زرگر

بروش خوش رفت آنگه زو بلا / بنزد پیره زال آمد او را

بآن گنبد بصد عزت رسیدش / بروی بستر راحت نشستش

پس آنگه رفت سوی چشمه آب / بسی خوشنود از لطف خداوند

چو آن اسباب ملک و جاه را دید / جبین بر خاک بهر سجده مالید

تمامی را بملک خود درآورد / پس آنگه آن زر و سیمش برآورد

شد از این دولت و صد خرمی خود / غرض از سیم و زر گردید خرم و شاد

ز فقرا از دل خوشی نام خدا را / زیارت کرد فقرا و [illegible] را

چو فارغ گشت از ضبط تصرف / در آن جا کرد چندانی توقف

از آن سیم و زر از رنج آسوده / چو زر گردید خوش [illegible]

بعقد خود در آورد آن پری را / [illegible]

املاک

املاک

املاک

املاک

بعین کامرانی شاد و خرم — روان شد سوی دار الملک دیلم
منیر آزاد کرد عشق کامی — که لوش منجوالنه حاجبی
دلم با این مشقت رنج دلگو — اگر کس صبر دلگو کنج دلگو
الهی سبحان کانمرو زر کر — زکیر صبر کانش شد بسر
شنوایی نهفت هم از وصد بارش — شعف بر آمد امید و ارش
چو این تمثیل را شه نکو بشنید — بروی کار دلش از شوق خندید
تن ستانده ای غم بر ورد او — فدای تو باد جان مضطر او
با و گفت آفرین ای همدم من — ازین تمثیل زایل شد غم من
نباشد هیچ در اقلیم امکان — به از همصحبت خوش سخندان
نیارش دیو چنین هم از دیدن دل — همه جان رکارش گوید بی
از او دکنیف عاشق نمی شد — بغیر غیر او همدلی بس شد
با و میگفت اسرار دل با دانست — همه دم صحبت از دلم ... داشت
وبا از حسرت بار یگانه — دلش میسوز از بند نهفته
دمید شمع ... کام گفتار — تکلم میگفت از آن ... رخسار
زبانی نقل خواب خوش میگو — بامن ... رازش میگو

گهی از حالت بیدار گشتن — گهی بدن ... رسوا و زار گشتن
گهی از زر خود میگفت نغز — گهی از بخت سیاهم گوه ... سر
زمانی شکوه از ریع بیمی کرد — گهی من آن نجابت ... کرد
با آن صورت گهی نظاره میکرد — پس از دیدن گریبان پاره میکرد
چو فارغ شد از فریاد و ناله — به دل میسوخت داغی بیحد الاله
دلش بالا میفشرد انده حسرت — شکایت از بدر مسکین ... بخت
بو جرالم رنجه ... خویش — ... هم ... گوید ... کیش
همی گفت ای فرزندی ملاهست — به ام ... جدا ... بیست
همه عشق آنچه آید بسر آن — چو شد حال ... غم ... آتش
دریغ و درد کز این کاخ فانی — بر افشار ... سم مهر
نمی باشد ... در فکر فرزند — ز ... مهر ... مهر و پیوند
بغیر از عاشقی نقصی ... جست — درین ... طاقتی ... حسرت
نباشد عشقبازی اختیاری — چنین ... زخم ... خاری
درین کام که میگوید کی هست — دل ... عاشق ... هست
که عاشق در عشق باشد — سرانجام عشق ... باهم ... است

اگر او را کنم با او الفتی / برایم بود در فکر نجاتی

نه آخر یار شد مکر و حیل است / چرا از جان من فارغ چنین گشت

بهوش شهره در یاری [illegible] / نشان محبت ازان سرو [illegible]

ازین قید غم آن نامه میکرد / ز وصل او دلم را شاد میکرد

چنین میگفت جای بود در رو / [illegible] از دل غم [illegible] او

تمثیل آمدن محرم [illegible] / بجهت [illegible]

رقیبش از حریت [illegible] / چنین شد عشق [illegible] نوازش

چنین دیگر [illegible] / غم جانان [illegible]

بران شد تا کند آن دم [illegible] / [illegible]

به دلداری چو جان [illegible] / [illegible] محرم به [illegible]

که گو از جهته امید دوری / غبار در [illegible]

زبان بگشود کارش بسته [illegible] / [illegible]

الا ای [illegible] سلامت / [illegible] جهان [illegible]

اگر دایم هست در فکر خیالت / بود چندان از رنج ملالت

غمت پیوسته دل [illegible] / بجز [illegible]

ز احوال [illegible] / [illegible] قرار روز آرام

[illegible] تقصیری [illegible] / ولیکن عشق [illegible]

همان [illegible] از جور [illegible] / چو موج از عشق احوال [illegible]

طلب [illegible] / ز خاطر [illegible]

بهر یک [illegible] / [illegible] اقلیم [illegible]

اگر خاطر خدای [illegible] / [illegible] با [illegible]

چو از محرم [illegible] / ز شوق یار چون از دیده [illegible]

[illegible] گفت ای محرم [illegible] / [illegible]

دلم چون [illegible] از هجران محبوب / نه ارم عمر نوح و صبر ایوب

کو تا آید [illegible] / [illegible] آرند از [illegible]

خداوند از [illegible] / ز معشوقم خبر [illegible]

[illegible] / [illegible] در فرقت [illegible]

جوانش [illegible] محرم / الا ای از عشق [illegible]

[illegible] / چه لذت [illegible]

گر از [illegible] / [illegible]

اگر گلچین نہ دیکھے زحمت خار چو بلبل کے لگی مینڈ کرتا

اگر گلچین شوی زحمت خار / چو صبر با گلی میشد گرفتار
کسی یابد که چیند گل ز تاب / بمعنی طعم جان تشنه از آب
نه تلخ عشق با صد نوع لذت / فرح خوشتر لیکن بعد شدت
ز تلخ عشق بینم استراحت / ستمکش میشناسد قدر راحت
ز هجران آنکه زحمت میکشد بیش / بروز وصل لذت میبرد بیش
چو آن شهزاده اقلیم لاهور / هر از عشق طلب گردید مشهور
چو در راه طلب شد گرم رفتار / کلام مطلبش حاصل شد از یار

تعریف شاه / ذکر لاهور

چنین شد محرم خلوتگه راز / بنزد عاشقان افسانه پرداز
که شاهی بود در اقلیم لاهور / ز عدلش ربع مسکون جمله معمور
ز بخت و کیوانش قدر و دین دار / جهان بخش جهانگیر و جهاندار
سپاهش از شمار و حصر بیرون / حسب ملکش از اندازه افزون
[illegible] / که والا ملک ملک پادشاهی
ملک [illegible] / [illegible]
ازو چشم [illegible] ادراکت / فزونی [illegible] بانظارت

نهاد از ریاض تاجداری / گلی از گلشن شهریاری
بحسن و دلکشی مشهور آفاق / چو طاق ابروانش حسن طاق
چنینش دیده اندیشه حیران / بحسن شبستان شبیه ماه کنعان
ز هر علم و کمالی گشته دانا / بملک شهریاری کامرانا
بسر بودش مدام از غم سواری / هوای سیر صحرا و سواری
بصید افکنی بد شهره بهرام / بمیدانش [illegible] خانه آرام
مگر مشغول بودش شاه لاهور / جدایی از مهر روی دلبر نور
مهی گر آن جهانش را نظام است / بهر یک ماه دیگر رخش مقام است
چو خواهد شد گرامی شاه افروز / تو گویی بهر مهی در رخ نه گردد
چه گوید مهر شاهی آن آرام جانم / نسیم بخش جان [illegible]
کمان ای کوکب مسعود سیار / نگاه و دهی در صحرا گرفتار
بدین راحت ایام رهنمون شد / دلم زین وصل صحرا پر خون شد
بران خورشید صحرا اگر اسرار / نمی‌شد این [illegible] از دار
قرین با روزی آن مهر ایاز / برون آنچه در اسم مهر روز
صحرا آن قمر جنگ طرب تا است / از ارض جو مهر کنفش شد عاشقان خون

ز لشکر چون برگردید آن یگانه
چو شد وقت غروب مهر [illegible]
جهان شد مضطرب آتش و [illegible]
هر آنکس را که او کاری کرد شد
به هر سو اسب شتابان می‌راند
برای [illegible] رو [illegible]
بر بعث [illegible] طالع من
چه [illegible] مرا از تخت راند
مرا از خانمان آواره کردی
چه [illegible] تخت و تاج و [illegible]
جهان [illegible] از [illegible] بار
در آن تاریک شب آن نیک گوهر
نگاه دید آن چراغ [illegible]
شد از [illegible] آتش [illegible]
ز تب [illegible] آتش [illegible]

چو طوطی هر چه از آتش [illegible]
به هوا چون تخت [illegible] گشت رنگ
هم [illegible] بید [illegible] آن کار
چو بشنید اضطراب [illegible]
بوصف [illegible] نظم [illegible]
چه گویم [illegible] آتش
نه تو افکنده‌ام در چاه [illegible]
بخاک تیره‌ام گوی [illegible]
به دام محنتم [illegible] گوی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]

رسید آن شه [illegible] مغ در پیش آتش
نظر چون کرد بر وی دید آن کار
ز جام بیخودی مخمور و مست
ز گیسو بر کمر [illegible] بندی
[illegible] چشم [illegible] آتش
ز مستی [illegible] و هوای [illegible]
چو مجنون رسته از قید علایق
سیاحت پیشه صحرانوردی
چو زد بر [illegible]
[illegible] آتش و تسلیم بسیار
نظر چون کرد آن [illegible]
[illegible] آتش گشت [illegible]
ز جا برجست [illegible] آتش
به [illegible] بوسه [illegible]
برای روشن [illegible] چشم امید

سمندروار چون پروانه آتش
نشسته پیش آتش شعله‌وار
سمندر [illegible] به آتش [illegible]
[illegible] افکنده از کاکل کمندی
تن [illegible] و رنگ [illegible] از آتش
دو بادام [illegible]
[illegible] آهو از خلایق
چو [illegible] آهوی [illegible]
به رسم [illegible] پیش [illegible]
به روی [illegible] آینه کردار
به قد و قامت [illegible]
به تعظیم آن [illegible]
به دست [illegible] ز روی آتش
چو طوطی [illegible]
به شمع [illegible] داده [illegible]

عنایت از صفت نور آفتاب
بود آن نوا ز کیوان ز پایه
دلیل دولت گر آلای از منت
بگو باعث ز لطف ای مهر تابت
چو دیدار دلنواز است هر که
منم فرزند بنده لاهور
بسی بخشیدگی گوی خویشتن
هر از جانت کنم هر سوی دو بیرم
که از شرکت گشتم زجان سیر
اگر ز جمعیت بیچه کشیدم
و یا به جز آن سر گو رو
دلش چون غنچه از هم وا نشد
از آن سو که گشتی مانند گرداب
چو دیش مضطرب بر حلقه خون
بهانه عشق از سینه شد تنگ

سرت از مست ارجمند بی
بگوشهای تو خوبانت هر له
کسی با جز نسیم انجا گذر نیست
ار لوت ای همای این جانبان
جوابش گفت با خوبی گشته
ز لشکرگاه خواهد آرام دار
مرا آمد ره ستمگری بیش
بهای سعی منزل امیدم
مرا اشتر جز به لطف جان گیر
بجد آمد جنا بوسیت رسیدم
محبت بیشتر میل گو با او
لبش از حرف شکر خا نمیخند
بسی شد آشنا بر گیسش جواب
بود کفی ای غزالان بادم [illegible]
بروی ماه رخسار و [illegible] یکی

که آرام و قرارت رفته از دست
جو آتش شهر که مخمور شکار
ز تابش خار خار شوق از دیش
ز بانش دوری از گفتگو
ز نام ماه رخسار روشن نشن
بر وی شین به انجمن صبح جدید
اگر بنده در فرنگ از کجا یا
تمامی دارت بان جا کرد او
به مهد زاد و ساد دختری هست
اگر در خوبی نه لو مثنوی تا نند
ز تعریف نغز نهان گشته شیرین
به دراز بس به مهرش خریدار
و یا آن دختر از آشفته حالی
برای خویش قصه دلنواز
زمین و دنیا گلشن قریش

سراپا اضطراب با همه سبد
شنید از بهرام ماه رخسار
دار کنند به وفا خود را مشق خویش
ز بهر صبح طلعت جستجو کو
مقام و منزل در جاه در مکانش
بهنگ بزم خم تیغ دارش شنید
نشه جم حشمت قصر عنا
جهانبانان فرمان بر او
چو ماه جا بود بنگ ار اختری هست
که خطش بنا ز طره اش عنبر
از شیرین هم کنیز او دست ارزن
مسیحی که او ماه رخسار
به ببر صبر فرنگ ار [illegible]
اگر در وضع جا دو عشق کیست
فلک جان خوبان [illegible]

اسیر نقش شیرین زاده افلاک / بنای شوکتش افزون ز ادراک
در آنجا دلگشا آن پاکیزه دامن / چو خورشید جهان آرای گلشن
ولیکن که کسی از کوشش جهد / در آفاق به لیلی نازنین عهد
بهر جایی ز خوبان هنرمند گردد / بهر کس خاطرش خرسند گردد
ببعد [illegible] در آنجا هیچ گوهر / نگو داغ لیلی هیچ اختر
وبال در لب قصر آن پری بود / طلسمی چند صنعت کرد استاد
ازینها کس ز آنها کی گذشتن / همه بهر آن او بدپاک کنش
با امید وصالش این ستمگار / ز اطراف ممالک خلق بسیار
ز شاهان زادگان و شهریاران / ز حسن شوکتان تاجداران
ز آن دختر چو کشته ز اعجاب / ولیکن از آن طلسمات عجایب
بوصلش نازنین خاکی سپردند / همه این آرزو با خویش بردند
براهش کشته شد چندین خلق بسیار / ملقب کشته مه رخ زخون خوار
ز عشق سرو پیشه زاده / متاع عقل و دین بر باد داده
ز آن [illegible] دلال اسرار / دلم شد بار از عشق ماه رخسار
بلای غربتم این تخم بنمود / ازین عشق هم بدردم افزود

چه در بندم

چه در بندم فکندی حالم گو شنو / مرا در ملک عشقش [illegible] بشنو
چه میگویند ارباب کرامات / مرو با پیر در ملک خرابات
مشو غافل ز حال این مرید جو / نکردم همدم ز عشق آن پریرو
بیا چون من دار کردن تو / غرض دستی است دامن تو
بزن دست خود احوال او را / چه جا از جا کمیت گفت گو را
از چنین خود کرده تدبیری بگو / چگویم عذر تا شیری بگو
بس که [illegible] در کوشش [illegible] شد / طلبکار وصالش هم [illegible] شد
ترا چون حسرت میوه ارمن از جان / کنم آگاهت از این راز پنهان
بدان ای قرة العین وفا کیش / از چنین زاری هوای آن جفاکیش
بسه منزل تا [illegible] قصران پری رو / طلسم جان [illegible] بسته جادو
یکی از آن طلسمات است شیری / بجز [illegible] ندارم دلیری
شده چون آهوی [illegible] آن شیر / که باید با [illegible] در دم بند و زنجیر
بوحشت برکشد از سینه فریاد / کند قصد هلاک آدمی زاد
طلسم دیگر آنگاه آنچو ما نشست / از آن رخ زان [illegible] کاینست
اگر فرض محال از چنگ آن شیر / رود بیرون یکبار از مرد تدبیر

در آن گه از دهای آتشین دم | برم در میکند او را بها نه رم

طلسمی دیگر از آهن کو ته بسته | بر او دیوی بر سر تختی نشسته

بدو در سحر بسته هفت خیل ناوک افکن | تمامی آتش افشان غولان

بدست هر یکی شمشیر تیزی | که زان شان نیست ره او را گریزی

کسی را چشم گر زان افتد بدان سان | ز جا بر میجهند آن جور کیشان

ز جور کینه جو یابی ستیزند | بآن شمشیر جانش را بریزند

از این افسونگری و سحر نیرنگ | رسد پای خلایق بر سر سنگ

میسر نیست از این خوف بسیار | کسی را وصل روی ماه رخسار

ولیکن هیچ کس از خوف الم | نه انه چاره اینکار جو من

کسی را لاف این دانش نباشد | شکست این طلسمات از من آید

کلامم ... از این می بود بسیار | بهای وصل روی ماه رخسار

ولیکن این زمان در عشق یاری | ندارم هست معشوق مجازی

ز صهبای حقیقی بار نوشم | کجا دین را بدنیای فروشم

ترا ای نوجوان ... مخوش | جو از عشق بکار افسانه آتش

بیاموز انچه من تدبیر این کار | که از چنگ تو افتد ماه رخسار

بماند در بسیط

بماند در بسیط کامرانی | زتو این نام باقی جاودانی

شوای ... در آفاق مشهور | برای شهر ... اقلیم لاهور

طلسمات چنینی را شکسته | بشیر این ... را بسته

و با بیداد این را خطرهاست | هر است از جان ... آوری ...

طلب کن ... | بس ... سوی این مطلب کین ...

و گر طاقت نداری ای جوانمرد | ازین را خطر آلود کرد

روان شو ... خون بی ... | ... عیب خود را مباد

دگر شهر لو ... از عشق ... | ایس ... اری ... حباب

برای ... ای پیر خوش کیش | نه ارم طاقت ... از ... ش

ترحم کن خدا را بر من زار | جانو ... مرا ... اینک ...

که من بر داشتم از جان خود ... | ... عشق ... رفتار ...

جو دیدش پیر سر گرم و مصمم | ... ای ... بازی مسلم

بگر این خاتم و از من نگه دار | رسید ... رخ ...

طلسم شیر را اقلیم دیدی | غریو ... بردار ... سپیدی

را عرضی ... | ... افتد ... ...

مبادا که ما را بود دست باز — بیا تا که برکنیم نام خدا را

نخست انگشتر را بینش اندر از — ز دیگر نشنوی نالش شیر آواز

چو شنید خواهش رسیش اضطراب — برو از بخت بیدار تو خوابش

برو در پیش آن شیر قوی تن — که آینه او را به کوه افکن

نترسی از صولت این شیر خو — چو آینه را از کوه افکن او

چو این آینه را کوی تصرف — مکن لحظه ای درنگ و توقف

نسیم آب از این منزل روان شو — به نزدیک طلسم اژدها رو

ز آهنین دیو تن کامرانی — که آن اژدها آتش فشانی

به نوعی حمله آرد بر تو بی تاب — که کوه از هیبت او در خواب

نترسی باز از دم آتش فشانش — چو آینه یاد در دم آتشش

از آهن خشمش بر آن آینه افتد — ز غیرت آتشش در سینه افتد

بر آید شیونی از پیکر او — بنگ فتد [illegible] سر او

چو دیوی از دهان کوه پیکر — لباس [illegible] افکند از بر

به پیش او کمان و ترکشی هست — اگر تیرش علاج [illegible] کشتی درست

کمان و جعبه تیر بردار — برای رفع آن دیوان نگهدار

ازانجا سوی

ازانجا سوی دیوان شو روانه — رسیدی چون بدان آشوب خانه

ز آهن دیو آن دیو جگر سخت — بجا داده چو کوهی بر سر تخت

بگوشش آید دیوان همه در — گرانی گر شنو گوشش ز ناب

همه را قصد آن دارند ستیزند — بقصد آنکه خونت را بریزند

مترس از هیبت آن ترک کینه — مکن اندیشه از آسیب ایشان

ز ترکش تیرهای دوری بر آور — بیفکن سوی آن دیو ستمگر

که تیرت راست آید بر تن او — کند رد از رو [illegible] ایشان

چو آن دیو ستمگر زار بر تخت — بضرب تیرت افتد از سر تخت

بر آید شیون از آن جمله دیوان — کمانک افتند نالان غریوان

همه شمشیرها از کف گذارند — همان [illegible] تمامی جان سپارند

چو فارغ شد دل از کار ایشان — شدی آسوده از آزار ایشان

برو تخت دیوان چه هست — چو آن زین که نشست [illegible]

همان [illegible] ازین بردن آر — بنوعی [illegible] شهوار

تا آن چشمه خوران نشست [illegible] — مطلق [illegible] آرزو کن

برو در پیش قصر ماه رخسار — اگر خواهی [illegible] کام هر [illegible]

چو زان روشن دلی صاحب افاده
فراغ بر کرد آن لالای ...ی
نمود از فیض آن پیر قوی پشت
بجستجوی رصد ماه رخسار
ارنا بر آن طلسمش کذر شد
همه با آنها برش دل که تعلیم
ز راهش بر طلسم سحر انکشت
لباس خویش کند آنسرو آزاد
برون از آب آنکه هیچ کوهر
چو قدری آرمید از محنت راه
چو شد نوبت بقصر ماه رخسار
چو خویش [illegible] روداکه امروز
نشسته سرو قامت نوجوانی
ز رخسارش عیان آثار شاهیست
نهانش قیر [illegible] جان کشا

شنید این مژده کان شاهزاده
با [illegible] فرنک [illegible] ریکانی
سلیمان وار خاتم را بانکشت
کشید القصه چندین سال آثار
عجایبها بچشمش جلوه کر شد
رسید از آن دانش به تعلیم
خضروار بر سر آن چشمه بنشست
در آن سرچشمه خود را شستشو داد
صدف پیرای این از لعل کوهر
روان شد سوی قصر آن که آگاه
خبر بردند دلبر را ان در بار
بجای قصر آن ماه دلفروز
به باغ [illegible] حالت کامرانی
فرو [illegible] از رخش آثار شاهیست
شنیدم [illegible] چنین [illegible]

طلسم سحر از هم شکسته
ز جا جست آنسمن چهر از شهوار
ز جا جست آن شوخ فرنکی
با نظاره آن ماه تابان
در القصه مونس روز [illegible]
نظر کو آن بت شیرین شمایل
مقرر کو در دم میزبانی
از آن ماه نو [illegible]
بر سم [illegible] آنکه با هم
کنند [illegible] مهربانی
بهاندم [illegible] حاکمی از راه
سر [illegible] فدف [illegible]
از آن ماه [illegible] بچشمش [illegible]
شهریار [illegible] بخت یار است
طلسم [illegible] قصرم را شکسته

چو [illegible] از این خطرها بازرسته
رسید آخر بکوشش [illegible]
[illegible] سینه [illegible]
[illegible] شاهان
[illegible] چشم روشنی بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
طلب فرمود از خاصان درکاه
[illegible] کردش روانه
[illegible] در منزل [illegible]
[illegible] تاجدار است
[illegible] غم [illegible]

چنین کاری چو کرد این سرو آزاد
[illegible] دیگر لب خرام و سر [illegible]
چو نوشت آن [illegible] آید [illegible]
[illegible] جهان معشوق گردید
الا ای [illegible] روحم که پرواز
[illegible] از جوانان [illegible]
[illegible] معدلت [illegible]
تمام [illegible] از [illegible]
[illegible] درین سال [illegible]
به [illegible] دختر [illegible] رسید [illegible]
در آن [illegible] آمد [illegible]
[illegible] بر پای [illegible] افتاد
چو [illegible] آن [illegible] از [illegible]
صلای عام داد و مجلس آراست
چو مجلس گرم شد از جام باده

که در مجلس از آن می شاد
[illegible] از او [illegible] شوهری [illegible]
[illegible] گفت عرض حال دختر
برنگ گل ز روی شوق خندید
[illegible] این بار حرم [illegible]
همه گویند جان را [illegible] سر او
روان [illegible] قصر دختر [illegible]
ضعیف [illegible]
قضات شهر و [illegible] هوش
[illegible]
[illegible] بار دیگر [illegible]
[illegible] از روی [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
در آن [illegible] شد [illegible]

پس از آن

پس از آن بار دیگر [illegible]
گران شهزاده آن رحمت [illegible] بود
مرا از وصل [illegible] کام
[illegible] مطلب [illegible]
چو این [illegible] محرم کرد اظهار
[illegible] برای [illegible] زبانه
ز معشوق کسی کامل باشد
ولی جانان [illegible] برحم [illegible]
نمیدانم [illegible] آن [illegible]
کسی [illegible] روز [illegible] نباشد
نمیدانم [illegible] کدام است
همین دانم که جانم خسته اوست
نیاز [illegible] گفتگو [illegible] او
چو [illegible] بر [illegible] جگر [illegible]
[illegible] آه آتش [illegible]

[illegible] بکام [illegible]
ز [illegible] وصل جانان [illegible] خود
[illegible] در [illegible] طلب کام
[illegible] کوته [illegible] طلب [illegible]
[illegible] نثار
[illegible] از [illegible]
[illegible] باشد
[illegible] غبار [illegible]
[illegible]
[illegible] باشد
میان دلبران او را چه نام است
[illegible] غنچه [illegible] اوست
[illegible]
[illegible] عشق [illegible] مجنون
[illegible] عشق [illegible] داغ [illegible]

همه طوطیش پیش آید وفادار / بپا لیش بخت گوهرهای شهوار

زبونرا گر دراز گفتار شیرین / که ای ذره ها دکوه عقل و تمکین

مباد او را بود درد سر حالی / فروغ دانش عشقت باز والا

که عاشق گر بکاه [illegible] نشیند / که مقصود از معشوق چیند

بدان است جام عشقبازی / که بهر عشق زلف مجازی

بود تا چار کسی چون خصلت / ار تا از عاشقی یابد قدرت

ز وصل دلبر شیرین شمایل / کند از آن چو خصلت کام حاصل

بیا در سال مطلب به نوردی / بجای جستجو آفاق گردیست

چو بر جسم جگر زد آتش معشوق / ار تا روزی نبود دیدار معشوق

وبال پرسش [illegible] حالت / نهالش بار می آرد خجالت

نسیم [illegible] که بجای سیلاب / بکار خویش [illegible] گرداب

نه هر مرغ که رفتند گوهر [illegible] / که با کسب نور از مهر تابان

که با جستجو غواص شنید / ز قعر بحر گوهر کرد پیدا

اگر عاشق بگردد بر نوید / ز معشوقش نشان هرگز نجوید

جان [illegible] که عشقش [illegible] / در آخر جستجو کام دلش داد

دلیکم

ولیکن چون نوا و پا صبوری / نصیبش شد یقین و حضوری

چو به صبری از او بر داشت آرام / بعین کامرانی گشت ناکام

تمثیل آوردن وفادار حکایت [illegible] باز محروم [illegible] / قاضی بلخ بجهة تسلی خاطر وراغب گردیدن [illegible] و ضجرا

حکایت مسکینه کلک گوهربار / چنین افسانه گوید از نو هر بار

که بود در ایام [illegible] / [illegible] قضی

عدالت کیش صدق اندیش [illegible] / برنگ صبح [illegible]

که انبوهی [illegible] / طرف [illegible]

ز لوث رشوه گیری [illegible] / ز نور [illegible] روشن

همه کج از الطاف [illegible] / بهار [illegible]

زلال [illegible] / مهیا [illegible]

بدون از [illegible] / کز آن چشم [illegible]

عمارتهاش [illegible] منقش / خیابانهایش [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نخستین آن بنا کش نغمه پرداز | نگاه نغمه پردازی هم آواز

بطرف جویبارش سرو و شمشاد | کشیده قد چو خوبان بهر بالا

چو آن نزهت فزا جای دل آئین | نسیم صبح آن گو را کشیده

بران باغ ارم فخر بهشت | به بستانش رغبت افزون ز راحت

چو فردوس برین از قطع رعنائی | زنخ را بستان قیامت قامتی آب

بآن گلها خوبا میرسید | برست چو گلی معقولی می‌چید

غرض مسکن درجهان حجابی | جهان از زمانه گاه کام راندی

شبی از شوق سیر باغ و صحن | نشد چشمش بخواب از راه

نسیم صبح آن گلهای نهفت | بباغ آمد چو گلهای شاد و شکفته

نه دو صبح جز نقشش در دل او | نه از شستی نقشی کامی او

بطرف باغ تنها میرسید | نظر رخسار و خوش طالع بود

هر جا که آمد از یک طرف گلها | بگوشش آمد از باغ

بجو در مانده گاه این صد حسرت | بغیر از من کسی در این چمن نیست

روان شد از پی تحقیق آواز | بکنج باغ با صد عشوه و ناز

چنین آمد از یک طرف گلها | جمال شمع دهقان

بهار شمع مهر و مه فروزان | از آن یار روشن چراغ تیره روزان

گروهی دید گویا هم نشسته | همه درهم چو مژگان حلقه بسته

همه از حسن چون خورشید انور | ز عطر زلفشان گلشن معطر

نکوبان هرکدامی آفت جان | بروی هر یکی از سنبلش نقابی

به پیش روی آن تختی مرصع | از رخ آن ماه چو خورشید مشعشع

بر آن اعضای نازک ناز کشیده | بر دلی خیمه‌های آرمیده

به حسن دلبری شهر منور او | چو مهر خورشید ماه بانو بلای او

بروی ما ز نقشش خال هندی | سپند چشم بد بر روی آتش

معنبر طره آتش هم بلا | بروی زنخ چون خشتش نقاب

زنخ غلطان چشمش قد چون سرو | ز لبها مست گاهی نیم گاهی خوش

همه در چشم مژگان نهانی | خدنگ رک جان زنش تیز

ز رشته نور آن خورشید انور | ز زر بود غرق لعل و گوهر و زر

سپاه غمزه آتش از غنچه کاری | نمونه طاقت بی‌احسانی

ز بس گردیده قاف مضطرب جان | ز دست رسته چون هلال

بجای خواب چشم با خواب مکان | بر او گردیده نهان

که تا آگه شود شه زین راز / شود بر روانش از دانش دری باز

کنارا که آن بت خورشید زاده / ز روشن رایش اندر غوطه داده

ابا نور رخت مجلس می آراست / گلستان را طراوت زیب آب

دو با غم با می گلرنگ خوش است / بکام من زمان چون سنگ خارست

چه لذت می توان بود از جهانی / نباشد گر خرابات از غمانی

عزیزان گفته باده می جام است / بود خوش حلال اگر با جام است

بگفت آن بت سرمست برجست / یکی جام و صراحی بر کف راست

قدح پر کرد و نوش آن صنم برد / بکوب ساغر نوشین جام جم برد

صبوحی زلال آتش افروز نوش / چه چشم خود گشت فرح و خوش

چو دوری چند ساغر نوش کردند / پرستاران همه مدهوش کردند

ز مستی سر گران با هم ... / همه مخمور و سرها خوش ...

کنیزی بود نوشین لب ... / ... ای ... هم ...

شنیدم من ازین ... سخن گفت / ... منصف

برو دار من ... ای قاضی ... / ... ای ... ...

جلا ... زیرا این گلبن ... / تو آخر چه ... ...

بیا بنشین بمجلس همچو آدم / بخور چون جمشید می دمادم

بگفتگوی آن شوخ سرمست / همی تا زاده قاضی رفت از دست

ز آنکه ... نازنین ... / ... نو گلبن ... داشت او از

از خبر ای جان ... اخلاق / همی خواند ... نوی آفاق

ز جا برخواست قاضی با ... / چو شبنم از هوای روی خورشید

گرفتش آن کنیز مه جبین دست / ... چمن مجلس ... جست

بر ویش گو از شوخی تبسم / لب میگونش ... ...

که ای قاضی چرا در زیر گلبن / ... ...

نوان ... شده استاده ... / و ... شدن کار ...

... ... / ... ...

... ... / که ای ... ... خوش ...

... ... / ... گلبن از ... ...

... قاضی ... ... / ... ...

... ... / ... ... مجنون

... ... / ... ...

زرودی مرحمت با توی آفاق
بنوعی گشت قاضی مایل او
فدای کوزه لعلش که دار جان
ز رخ جو ز دلگاه نیم مستش
جهان گشته محو روی آن بت نوش
پس آنکه کرد آغاز تکرار زن
اداری عز شراب بر زد
[illegible] از صهبا کرد لب تر
زخجلت سر ز پا افکنده قاضی
نه روی آنکه رد سازد نه راست
بکام خویش چون صورت فرو ماند
اما کو ملتفت گرا بو آگاه
تبسم کرد آن شوخ شکر ریز
لبالب کرد جامی از می ناب
به پیش او نهاد و گفت از عشوه سازی

بعز فنش تحت کو بهار عشاق
از ایرم بهار طبیدن تن های او
سراسر نقد زهد و دین ایمان
متاع صبر و طاقت بسته ز دستش
از برجانش [illegible] شمع [illegible] آتش
اشارت با کنیز شوخ شیرین
زمی را آتش و آب ریزد
بشوخی سوی قاضی کرد [illegible]
برکت خوانش کرد [illegible]
نه حال [illegible] پرستش از ملامت
نه از صورت آگاه [illegible]
[illegible] از لب [illegible]
زجا رحست [illegible] نو [illegible]
کرد بر آتش [illegible] شراب
برای سر گرم سودای مجازی

فرو ریخت

بو درویش او احوال تباه است
زنگ نام [illegible] عشق جسته
نمید [illegible] زعشق من [illegible]
ابا فرود امتناع از [illegible]
را ملامت [illegible] حق [illegible]
بجای دین [illegible] شرع [illegible]
اگر ای قاضی دین دار [illegible]
غرض [illegible] عاشق اگر گویم
بگیر از من نوش این جام [illegible]
ورع را نیست با عشق [illegible]
بیفکن خرقه سالوسی از دوش
بکوی عشق که داری گذاری
[illegible] از صهبا [illegible]
[illegible] می کرد [illegible]
[illegible] رفع حجاب [illegible]

ز چشم [illegible] سیاه است
کجا [illegible] تشنه
دل [illegible] همچو [illegible]
شراب [illegible]
[illegible] معصیت [illegible]
ز حق آنکه حق [illegible] کمتر
بچشم [illegible]
رضای خاطر معشوق جوید
[illegible]
چه کار آید [illegible]
[illegible]
[illegible] دانش [illegible] عاری
[illegible] دختر رز جلوه گر [illegible]
[illegible]
شو از یار عاشق کام [illegible]

چو ده صبحی دمید رسم کرم جو یا | از آن شمع شبستان گوی یابا
ز ذوق آن [illegible] از لبش [illegible] کام | گرفت از دوست آن [illegible] جام
بطاق ابروان آن ماه [illegible] | کشید آن جام بالا جرعه بر سر
چو جامی چند [illegible] جان کو | جدا [illegible] از میان کرد
بجای آن [illegible] بکمند [illegible] | بران [illegible] نهی ترا
[illegible] آن [illegible] گوش | بکام [illegible] رخسار [illegible] آتش
بجای [illegible] شمع [illegible] افروخت | ز [illegible] سینه عشق [illegible] سوخت
بخلم [illegible] روت [illegible] | [illegible] عاشق [illegible]
بنوک ناوک مژگان [illegible] | بزلف مشکبار عطر بیزت
[illegible] لبان قندت | بطاق ابروان [illegible]
بموی [illegible] مانند میانت | [illegible] روانت
برفتارت [illegible] | [illegible] آب
بآرام تو [illegible] | بشب [illegible] خوابت من
اگر چون [illegible] | [illegible] رستم
بگوز لعل [illegible] کشتم | چو [illegible] کردم

اگر چون از غمزه کردی سینه چاکم
(margin note: چون از غمزه کردی سینه چاکم — ۶۹)

اگر چون از غمزه کردی سینه چاکم | مکن از غصه [illegible] کم
از این لطف کن کام [illegible] | تمنای [illegible] غم [illegible] ده
چنین [illegible] زنگ در بر | زبانش [illegible] قوت [illegible] ازبر
چو [illegible] آن [illegible] | [illegible] از قهر سوی [illegible] رو
از [illegible] پرواز کریم | از [illegible] آغاز کریم
از این [illegible] رحمت نیست | در [illegible] نیست
[illegible] از لذت عشق | [illegible] عشق
[illegible] عاشق | نباشد صحبت احمق موافق
از آن کلاله با صد عشوه و ناز | [illegible] پرواز
چه [illegible] | از آن [illegible]
ز [illegible] آتش افروخت [illegible] داغ | چه لاله سوخت [illegible] داغ
[illegible] داغ و [illegible] | [illegible] رو کی
ز هجران آن بت شوخ [illegible] | ز [illegible] چنین [illegible]
[illegible] رستم گر | چه [illegible] هجران مضطر
[illegible] | چه عاشق گشتم [illegible] بخت

ز بخت بخت افکندی بجا کم ... بحر کاش میکوی چلا کم
غرض از عشق آن خورشید تابان ... بکوه افتاد و صحرا و بیابان
بهر سو میدوید آن زار و بی‌هوش ... بحسرت همچو ابر ... و دریا جوش
ازان آزار جان بی‌ابر سرکش ... چو شد از وصل آن قطع امیدش
شبی بر خواست هنگام سحرگاه ... بر آورد از دل آتش فشان آه
زبان بگشود بهر مناجات ... بدرگاه روا سازنده حاجات
که یارب شرمسار و روسیاهم ... غریق بحر عصیان گناهم
توی آن پادشاه حی الجلیلا ... که ملکت عالم [illegible]
زمستی خاک انسان آفریدی ... برای آن نفخه روحی دمیدی
بجانان دلبری تعلیم دادی ... وزان رعنا غمی منت نهادی
بگیسو سرکشی دادی ز آغاز ... بچشم یار دادی عشوه ناز
بدو تیغ دو ابرو مژگان خنجر بار ... ز مژگان بر دل تیغ زخم
خداوندا ازین جان آمدم تنگ ... بجز هجران نباشد منزل من
بیادم عشق جگر خون ... الهی کن ازین مجنون محزون
ار دوری گردم بیکبار دیگر ... وصالش روی آنماه منور

چو فارغ شد

چو فارغ گشت از افغان و زاری ... بوصلش شد یقین امیدواری
غرض آن روز با آه جگرسوز ... بسر میبرد در محنت چه هر روز
قضا را چون شب آمد بر سر دست ... نظاره بر مکان نظر بست
بچشمش کو الله گرد غنوده خواب ... چو خوابش برد در دم حسب ...
بیابان را چراغان دید دیگر ... ازان شمع چراغ مشعل زر
همان باغ و همان تخت مرصع بر ... همان هم بر رخ افکنده برقع
چو روح خویش کرد از شوق و از ناز ... بپاسخ گفت بگشو کای ... ناز
زبان بگشو کای آرام جانم ... ز هجرت سوخت مغز استخوانم
خدا را رحم کن بر بیدل خویش ... به شمشیر تغافل بسمل خویش
دلم خون گشت از مهجوری تو ... ندارم آه تاب دوری تو
چو دید آن ماه تابان بیقراری ... دگر از لطف گوی امیدواریش
طلب کردش بروی تخت بنشاند ... بر جایش گلاب لطف افشاند
چو نالم مطلع شیرین شکر ... شد از بوس دل ریش کام حاصل
تمنا کو از گلبرگ تازه ... بمالد رخ چنین غنچه غازه
گشت بیرون قفل از گنجینه راز ... در آن گنج گوهر سا کند باز

سحر و برخیز رفت آن ماه مهرجو / به زمی وار آن مسکین همی او
که ای گستاخ این بی‌طاقتی چیست / ترا منظور این بحر همی چیست
که بشنیدهان بجو این بحث بیند / مرا یکدم اگر کار رمن نشنید
ترا امشب به بزم خویش خواندم / بگیران یا به قدرت راست کم
مرا در یکدم مستی کاه کامت بی / کنم از هر چه خواهی سوی آن کامت
تو چون بهره از ان حسن آنت / [illegible] بجو فتحت
به جان فکر خام داری / بنا کامی بهوای کام داری
هنوز ای عاشق شاهدی که بانی / چنین گستاخ لا یعقل چرایی
مدار از صبر و طاقت دست آخر / ز من کام تو حاصل شد به تدبیر
به شرط صبر خواهم شد حلالت / برم من زین هوس شو صبر [illegible]
وگر با صبر بود آرام تایی / ز وصلم عاقبت ناکام [illegible]
از این تشنیع قاضی شد فروزه / بجای جنگ شد [illegible] کرده
چه قدر ای ماه داغی [illegible] / طلب فرمود آن همدم [illegible] رفیقی
جوابی چند نو شنید آن سمن‌بر / فتوح [illegible] کشت دیگر
چو دیگر شد در جام [illegible] مهوش / نصیحتهای او کشتش فراموش

ز مستی رسد آن سنگ خوار شد / دگر چون آه تا [illegible] بجید
نموش هر قدر منع و نصیحت / نباشد گو آتشش است از فضیحت
[illegible] کف آن مست دلجو / مرا در جانش کند بهوش از او
چو فرمان بود آن مست [illegible] / ز بیهوشی چو ان قاضی افتاد
[illegible] احوال [illegible] بسیار / ز جام مرگ زهر غم چشید
اشارت کرد آن شوخ [illegible] / [illegible] از زمین [illegible]
نمود آنگه [illegible] منظر / یکی از آن کنیز [illegible]
[illegible] قاضی [illegible] ارزنخ / بهم بستند [illegible] از نخ
اگر در دست نصیب از زن [illegible] / کشند [illegible] جاودانی
پی صبری زن [illegible] کشت راضی / بهم بستند [illegible] زنخ افتاد قاضی
نشد زان جستجو حاصل مرادش / چنین بی صبری آخر کرد یادش
اگر صبری بدی [illegible] دیگر / ز یار [illegible] کام [illegible] به تدبیر
[illegible] زاهد / درین عشق [illegible] صبر [illegible]
مرا از معشوق کام [illegible] / کنی در کام [illegible] تلخ
مبر از صبر کام [illegible] توان یافت / [illegible] خویش [illegible] توان یافت

بود از مهر هر کس را ملامت | کشید آخر ز ناکامی خجالت
چو زین تمثیل فارغ شد وفادار | دل محرم [illegible]
از آن همصحبتان صدق توام | محبت پیشه و مسکین و همدم
ولیکن شد زکوی روزگار | دلش بی تیره بر آن شد که در
بحر کرد پنهان راه خویش | همی کردم ... که آن بیش
بر آن شد تا جستجوی حاجت | کند لیکو ... را بایان
دمی این راز با کس می‌نگفت | در این آرزو ار دیده می‌خفت
همی باید چو خورشید جهان گرد | بروزی چند سیر این جهان کرد
که از آیینه خلوت گزینی | حجابش همه مقصود بینی
نباید گر رهی کو بر ز دستی | بتاج پادشاهان که کند جا
مصمم شد اجر خورشید تابان | بعزت از وطن گردد شتابان
ارشد آید از طلاش سعی بسیار | زند یابد از آتش خورشید رخسار
چو عرض رغبت زلیخا گو | در آن اندیشه با خویشتن کرد

فرستادن پادشاه زلیخا بازار | بدرگاه پادشاه مصر افراز
محرمان و عرض نمودن بکه روشن | کلاه از در ... بپردازد

چنین آن عشق مخزون مرا باب | نوا زند مهر چون این رنگ آب
که ای ... کار روا زاکر داور | بس که ... آتش محرم راز
حرای ... وفادار | چه موارم ... تنگ است از غم بار
دلی دارم چه کان آتش گرانش | چه ... داغ اضطرابش
تمنا بر تمنا داغ بر داغ | سرا با غرق خون چون لاله باغ
جانش از هجران مهوش گرفته | که بر جانم ز هر آتش گرفته
برفع محنت هجران جانسوز | بهوای سیر باغی دارم امروز
خیال روی یار ماه رخسار | دلم را میکند تکلیف گلزار
نسیم آب ... محرم راز | بدرگاه شهنشاه سرافراز
بگو ای ... عین شرمساری | غبار در گهش را سجده کاری
چو فرمود از عنایت سرفرازت | بگو معروض مسکین نیازت
اگر ای بخت تو با کیوان همه گوش | ترا شاهان غلام حلقه در گوش
گرفتارم به بند این دو محنت | بر ابنای رحم درجهان با مروت
بدر ... بفکر تخت تاج است | چو من فرزند ... احتیاج است
شکایت کردن از جانان چه ... | ندارم جز دعا از جان چه ...

درین حالت خیال بستانم
زغمش بد زلم چو زاغی
که چشم در خیال عارضش بود
گشت یم سبزه [illegible] باغ در باغ
هم چمن [illegible] لطف تشنه مستحقی
و تا زین غم [illegible] گردم
[illegible] محرم شد روانه
چه از حال نگارش باز رسید
[illegible] از لبش باز رفت
اگر گوید [illegible] از کشور جان
رحلت [illegible] آن طوبی نهایت
غرض شد [illegible] همه ارکان دولت
[illegible] کاری کنند آن [illegible]
[illegible] خیمه [illegible] خرگاه شاهانه
فروش اطلس زربفت دیبا

کند تکلیف سیر گلستانم
تمنا کرده ام گلگشت باغی
نمایم عاشقی تعلیم بلبل
کنم تا در محبت لاله را داغ
چو حال پادشاه اکنون [illegible]
که ملکه فارغ از این حال گردم
[illegible] بشنفت [illegible]
بگوش شاه [illegible] رسانید
[illegible] کو درخت [illegible] اشارت
بود معمور باغی خلد آیین
[illegible] ارم از آن [illegible]
گر شود [illegible] خدمت
ز نو بندند آیین [illegible]
به آن خلد برین سازند راهی
ز قالیهای رنگارنگ زیبا

ظروف لایق اسباب مجلس
بود چون [illegible] خاطر
مقرر گو تا بندند آیین
چمن [illegible] زیب و زیور باغ
همه زربفت و کمخا گسترانند
همه خوانند [illegible] رقاص مهوش
منادی را مقرر گو [illegible]
ندا اکنون در تمام شهر و بازار
که خلق شهر چون از پیر و برنا
[illegible] در تماشای گلشن [illegible]
[illegible] روز [illegible] شاه [illegible]
[illegible] چو
که می خواهد [illegible] از حسن [illegible] گلشن
[illegible] کم [illegible] گلگشت
بخواهم خلعت شاهانه [illegible]

طلا و نقره و از جنس نفیس
به آن باغ ارم سازند حاضر
ز نشاری [illegible] عروس کشور جان
ز فرصت [illegible] باغ
بهر سو [illegible] جمعی [illegible]
همه بازی [illegible] آتش دلکش
[illegible] چمن [illegible] مهر و انور
[illegible] از شه [illegible]
تمام از نو [illegible]
بسرعت [illegible]
[illegible] سبزه کاری [illegible]
کنند صحن چمن را آب [illegible]
در اندک [illegible] باغ آتش
مهیا گشت چون هر چیز [illegible]
[illegible]

دراثنای از مهر روت دیدار روشن — اگر باری هوای سیر گلشن

مرا دیگر ز هجرانم مکافات — فقلت ان فی التاخیر آفات

ز خلقی چشم در اسلام تو دارند — هوای روی چون ماه تو دارند

نه لکو با تو جان من حضوری — [illegible] بار روی تو [illegible]

رفتن [illegible] بسیر گلزار — و [illegible] آمدن کامرانی

[illegible] بیت شاه [illegible] — [illegible] سرافراز

چنین طراح گلک معانی — کنه باغ سخن با باغبانی

که وقت صبحدم کز باغ آمد — بر آمد نوبهار [illegible] خورشید

نیاز سرو قد از جای برجست — نثار رشته جانها کمر بست

[illegible] آمد ز قصر خویش چون ماه — ازان [illegible] خلق [illegible] همراه

همه شاهان [illegible] از [illegible] — جنیبتهای [illegible] آکنده [illegible]

سمندی [illegible] آورد در پیش — رکابش [illegible] از [illegible] خویش

ازان [illegible] کش [illegible] شعله آیین — گرفت آتش بجان [illegible] زمین

نیاز [illegible] پیش [illegible] خلق دنبال — [illegible] همه [illegible]

[illegible] خط [illegible] سینه — بساط عیش [illegible]

چنان [illegible] گشت زیبا از آن گلشن — ز [illegible] شد چراغ لاله روشن

دل عاشق [illegible] ز یار — خلنده [illegible] از خار

نظر کردند [illegible] گلشن [illegible] — چمن [illegible] گلشن [illegible]

[illegible] — [illegible] کمتر از [illegible]

غرض از [illegible] — ز صحرای [illegible] آهنگ

ز جوش [illegible] — ز [illegible] سرو آزاد

[illegible] از غم و اندیشه — دماغش فارغ از سودا [illegible]

نهانی [illegible] — [illegible] ارغوانی

توقف کرد چندی [illegible] — [illegible] کان [illegible]

چو آخر [illegible] کان [illegible] — [illegible] از گلشن [illegible]

[illegible] جانب [illegible] باغ — بسوی شهر [illegible] باغ

[illegible] گلشن از غیر — نیاز [illegible] سیر

[illegible] باغ [illegible] — دلش [illegible] آب

بطرف جویبار آن جگرخوار — نظر افکند [illegible]

بیادش قامت معشوقه افتاد — نشست [illegible] آه و ناله [illegible]

الا ای سرو روان باغ خوبی / فدای گلبن بالای تو طوبی

بگو این سرکشی تا چند از من / گسستن یک بیک پیوند از من

تو ای سرو از که این کج‌بینی / ابا من اینقدر با سرگرانی

بغیر از منت ای سرو آشنا کو / نه سروم در نظر آید نه شمشاد

منم ای قمری ات آشیانه / که از سر تا قدم لب پر فغانه

منم ای بلبل شوریده گفتار / که خارم بی رخت روید ز گلزار

بهجرانت چه حظ از سبزه غم / ز سبزه چون لاله داغ بر داغ غم

چو شمع خفته می‌نالید بیتاب / چو نرگس گشت کوشش اندکی خواب

بخوابش یار تر آمد به پیشش / برنگ گل آتش شد در سرش

لبی از لاله رای گرم خوتر / ز شاخ گل بغایت نازک‌تر

بدی چون نافه چشم مست نقش / چکیدی لعل از لب عطر تقش

میان از دامنش چون جان کمر / چه بند و بار می‌بندد بر شکر

نمک بر دو لعلش از تبسم / و با او گفت گویا از این کم

ز گیسوی معنبر بست بر گوش / کمند دلربا افکنده بر دوش

بر دلش از همان حسن نقد پا / بروی عاشق با ناز جانی

ز مژگان رخنه در فولاد کرده / بمشکین پیکرش مهتاب که

توان سر دلش را نهفتن / لبش بی نغمه از ناسخ گفتن

بهر در روی گلشن وحشی غزاله / ز زلفش طره مشکین کلاله

که بر خوش جان گلستان تقدیر / که بر والا و الشمس تحریر

بگه عنبر نس سیف گرفتار / وزان کالای حسنش گرم بازار

قضا آئینه‌سازی با نمود آمیخت / وز لبش رنگ صفای سیب انگیخت

شکم از عاج نافش حلقه میم / ولیکن میم حرف آخرش سیم

از آن انوار نهان بی کس گفتن / که باید بستر مریم سان نهفتن

ز زانو تا قدم چندان صفا داشت / که گم دیدار دار انگشت داشت

با من حسن صف آن ماه بی ناز / چه دیگر جای وصفی گو آغاز

نیاز نیک در عالم جواب / ز جوش عشق بی‌تاب کار

بر او چون خاک ره بر دامنش گشت / با او بوسه از قند چه رسیت

زهی بر داشت آواز جرس وار / کهای خورشید پنهان کرده رخسار

نگاهی بر ره غم رو بر رم کن / نظر بر چشم زار لاغرم کن

هر لب از داریب محنت کشیدم / شد از زنان تا قطع امیدم

اگر خواهی که یارگیری در عنانی بگو من یک‌دله‌ام و مهربانی

ترا زین سان که من از خواب دیدم دگر ای سنگ دل خود را ندیدم
ز چو آه گرم سینه سوزم ز رنجت هم سینه ز گلشن روزم
چو زلفت پریشان گشتم از فراقت جدا دیدم ز درد و اشتیاقت
چو شمع از شکوه چندین آتش افروخت برا از آهش نقاب آتش برافروخت
چراغش بی حجاب از رقع ناز در آتش طایر شوقش پرواز
دگر زان گونه آه و ناله سر کرد برافروخت سنگش اثر کرد
ز روی مهربانی هم زبان شد لبش از گفتگو آتش فشان شد
برای بد خوش سینه تهمت عشق کجا داری خبر از صالت عشق
ترا زین دعوی پیچ مطلب ز آه و ناله پیدا غوغای مطلب
همین‌ها می‌گویندت خبر از عشق کی نوری چراغت بجز از عشق
ترا چون داغ حسرت بر جگر نیست ازین دعوی ندانم مطلب چیست
چرا این نام بر خود برگذاری عبث عشاق را بدنام داری
کی مجنون رخت خلاب خواهد میان بستر سنجاب خواهد
کی فرهاد از اندوه شیرین بجز از سنگ در شب داشت بالین
کی نصرت جلوه گاه داشت غم لیلی افسانه داشت

کی بهرام

کی بهرام از عشق گلندام به یکجا لحظه ای بنشست آرام
چو عشقش رهزن ایمان و دین شد نمد پوشید و خاکستر نشین شد
کجا با درد عشق و جسم پر داغ هوس می‌کرد سیر گلشن و باغ
کسی را می‌رسد لاف تعشق برا از نو با کند قطع تعلق
بود دل بسته چون خورشید تابان بکوه و دشت بحر و ریگ و بیابان
تو سر بالش بر مسکین داری بشب در رخت خواب آرام داری
شنو چون روز خلوت می‌گزینی ز صحبت راحت بستری نشینی
بطلب از کام دل بارش می لکای مسکینی کسبا بر آید ی
کنون دانم با این معنی منه پاش ازین هم عاشقم هیهات هیهات
بناز از این ملامت‌ها خجل شد جدا از گوز زنبا کار منفعل شد
زبان بگشود که خجلت آلود برای عشاق راه این تو مقصود
منم آن طالب مجهول مطلق برنگ جلوه بر آئینه مطلق
بمیانم او معلومم که هست میان ماه ربائیت چه نام است
بمیدانم از عشقت بلا کم ز مژگان سنبات سبزه جام
هزارم چون صبا راهی بگویت ز نرگس شنیده ام نام بکویت

چو رخ بر تافت از خواب دو چشم ... ز زار جمله خوبان دلبر گزیدم

ندارم جز نقاب تار مویت ... بجز نظاره روی نکویت

من بیدل انیسی دیگر از تو ... همی دارم و یا چشم نیاز تو

نمیدانم نه نیت از که جویم ... بگو با هم ز داغ غم که گویم

بیا بهر خدا ای ماه رخسار ... من بیچاره را دیگر میازار

که ای دلبر مرا سختی ز عشاق ... که ای در عاشقی مشهور آفاق

چنین شور و محبت را سر چیست ... بگو با من ترا نام و نسب چیست

ندانم لااقل نام نکویت ... کنم گر زانکه باشم جستجویت

نیاز از بسکه زاری کرد بسیار ... ترحم آمدش آن سرو رفتار

بنوعی از محبت گشت مدهوش ... که گردد از ره معشوقی فراموش

ز انگشتش برون آورد خاتم ... دران لعل خراج ملک عالم

حب قیمتش از عقد گوهر ... وزان روشن چراغ دیده کور

چو بگذشت بار خسرو جهان گیر ... از آن لطفش سلیمان‌وار بنگر

از این انگشتری یاد آر نیک ... نگهدارش از من بهره نیک

مرا جمله حالت خوبی بکام است ... میان دلبرانم نام نام است

مکان منزلم

مکان منزلم آنگاه و انسا ... اگر جویی ز رنجم دامن فشانی

ز خانمان خود آواره کردی ... بیا از جستجو بیچاره کردی

چو گوید این گفتگو این بهانه ... ز جا برجست با زور شد روانه

سبک بیدار شد از خواب جنت ... که برد از آن مستیش زلف پیوست

نکو دید نه بخت بیدار شد ز این ... ولکنش بخت این کاهلش پرکین (خراب)

فغانی برکشید و کند خود آغوش ... سرز دارست دیگر رفت از هوش

بجرم کاروان گفت ای وفادار ... نسیم آن تفحص کن به گلزار

ندیدن آن سرو غلتیده آرام ... که آن دلکو درین گلزار آرام

ز روی بخت آمد وفادار ... که گو درین نمک تا بان خبر دار

نظر چون کرد به آن سرو بالا ... که گو ناله چون شفا از آه ما

ز جام نخوت مخمور گشته ... چراغ عارضش بی‌نور گشته

ز بس افتاده چون غم رخسار ... شده گلزار از وی چنین بیمار

که راز وفا و دلم که از این ... ز برش یار رفت از خاک خواری

چو شمع از بس بر دو شش از گو ... به پهلویش نشست گریه سر کو

فتاده از اشکی در روش گلاب ... تو شش را آتش اندوه آبی

بدستش دید یک خاتم وفادار ‌‌ ‌ در او لعلی لب خندان چو لب یار

در او یاقوت چون آب در آتش ‌ ‌ ‌ زمرد در بر سبزه رنگ سرکش

تعجب کرد کین لعل درخشان ‌ ‌ ‌ درو شد چون چراغ مهر رخشان

در این باغ از کی آمد بدستش ‌ ‌ ‌ بگفتش هر که گر دارد بدستش

جدا از یار از انگشت وفادار ‌ ‌ ‌ چه جای این شد ز مشکین گیسوی یار

ز شبخونی چو گردیش اتفاق ‌ ‌ ‌ بدستش شد ابس فخر و فاق

چو خاتم بار از آنکه گم ساز اغیار ‌ ‌ ‌ زبان بگشود کای یار وفادار

مرا نسبت از او باقی دگر ‌ ‌ ‌ محبت بیشتر الطاف دون تر

مرا جز نیست کاری ای وفادار ‌ ‌ ‌ بکارم کار دارد اینت ار کار

ندارم خلوتی با محرم نخواهم ‌ ‌ ‌ انیسی نیستم جز غم نخواهم

بگو چون دارم من ما در تو ‌ ‌ ‌ زبس آزرده است با من گوهر تو

ندارم سر که جو را از تو پنهان ‌ ‌ ‌ ولیکن از تو دارم چشم گریان

بلی کز عشق آن خورشید طلعت ‌ ‌ ‌ کنون دارم من بیچاره اراده

اگر چه بر دلت آسیب مجنون ‌ ‌ ‌ که دارم سرنوشت گشته دامن

ادا داری بر او عشق طاقت ‌ ‌ ‌ ازین ره گشته با من رفاقت

تم[illegible]

نوم بدت شفا از همدمی تو ‌ ‌ ‌ بگیرد عقلم از آگاهی تو

وگر باشم بسی چون موی این سال ‌ ‌ ‌ روم تنها تو گلبرگ علا تر

زبان تو بیدا کردی نشد وفادار ‌ ‌ ‌ ز حسرت بر رخت از اشک غم چاک

والی جان جهان جانم فدایت ‌ ‌ ‌ نخواهم زین سرا با خاک پایت

تو چون رفتی چو حضار زین کاشانه ‌ ‌ ‌ کجا هست من بمانم جان فدایت

چو حاضر جمع گویا از ره راز ‌ ‌ ‌ باو گفت ای بلا بیهم یار غمخوار

برای باغ عشقت خرم از من ‌ ‌ ‌ بگو با کار دلی دل محرم از من

اگر میخواهی باز عاشق نثار ‌ ‌ ‌ کنم امروز تنها سیر گلزار

دماغ خویش را خوش ساختم ‌ ‌ ‌ نخواهم باغ چون نخوانم

برو دم غرض خویش باشد ‌ ‌ ‌ مر خصمان زدم ای جانبد

وفادار آمد و آورد پیغام ‌ ‌ ‌ بفرمانش رضا دادند ناکام

پس انگه از رخت آن شهر لهو دیگر ‌ ‌ ‌ بسان شمع اشک از دیده تر

زسر بر داشت دو هیمه زر افشان ‌ ‌ ‌ هر روز شب کاکل عنبرافشان

از آن شمع همواری افسر بست ‌ ‌ ‌ کلاه جنت کلید زر بر بست

مر آن تاج کوه تاج شهی ‌ ‌ ‌ ندارم غرض من صاحب کلاهی

بسی آنکه او آمد با عشق دمساز … کمربند مرصع از جهان باز

چمن کشف آنکه منعم می پسندد … چو من یارب بگرد دیگر ببندد

فتد سالک که اندر آینه تن … ز اغیار یارب بپوشد جامه من

ز غیر یار تا نوش زینت پاک … بخوبی یار از خوبی نفس پاک

بس اکنه یار [illegible] برهنه … [illegible] برهنه

بر آن آهو [illegible] در دم … [illegible] کار دانش گشت نه محرم

روان گرد [illegible] بیابان … بسوی کوه و صحرا و بیابان

[illegible] وفادار و وفادار … [illegible] از راه بار

[illegible] میرفت … برنگ [illegible] میرفت

غرض [illegible] … [illegible] مطلق جای [illegible]

چو کرد [illegible] از کشور جان … [illegible] قدرت [illegible]

بعرض [illegible] کوهسار شد بود در … [illegible] با جهه غم [illegible] دار

[illegible] قرین [illegible] … [illegible] از رفتن [illegible]

بهر [illegible] خلاصه فرستاد … همه کس [illegible] جستجو یار

که در اطراف عالم کم ارند … با خدمت که [illegible] بسیارند

کنند جستجو [illegible] کوه … بزور [illegible] کشور

ترا گر افکند در بند زنجیر … مرا چون [illegible] در دم شمشیر

[illegible] ملک [illegible] … از چمن فراز و آزرم در کوه

کنم از بهر [illegible] امکانی … مکن تا [illegible] عشق [illegible]

در آن که [illegible] … [illegible] غم [illegible] باشیم

چه کوه [illegible] فارغ [illegible] … ز نقش [illegible] نقش [illegible]

چه بهر از کوه [illegible] سر برآریم … [illegible] در [illegible] مطلب که ازیم

روان گشتند [illegible] … نهان گشته چمن [illegible] در [illegible]

اندر غم رفتن بابای دختر شنیدن … کامران شدن مجنون در بیابان

لشکر بطلب آمدن مجنون [illegible] … شدن لشکر از کوه دن بیابان

سخن [illegible] چمن [illegible] از باغ … روان [illegible] الکلام [illegible]

[illegible] از حالت [illegible] … [illegible] کار دانی بود نه محرم

چو [illegible] همراهان [illegible] … [illegible] تحقیق حالت [illegible]

با اطراف [illegible] … [illegible] می کشیده [illegible]

چه دیده [illegible] از [illegible] کار … [illegible] اطراف [illegible]

به رنگ گل که زبان پاره کردند | بحسرت سوی هم انظار کردند
چنان گشتند نالان سینه ریشان | که کلفش خار شد از چشم ایشان
ز رشک آفتاب رخ جز از دیدار | زبس که بار آفتاب رخ جز آن
ملکها را ز هجوم غصه غم | همین میزد کف افسوس بر هم
جرس آن کاروان را بیکه فریاد | ز ... از بس نگم گریستند ...
فغان آه از همه ملک بشنید | همین حالت زهر جنس رسیده
چه اکه گشت شهره ... | که کالا که خود را زار بخت
چه یعقوب از فراق روی یوسف | بسر میبرد از غم ات تاسف
بر اشتر از ضعف ناید آذر | طلب ... ز ... را از لشکر
در اطراف عالم را ببرید | ... بغم کم کی جویند
به هر جا محو یا بدش جز نصوح بر | کنندش سر گران از بهر تقصیر
همانم از ... زار و فا دار | چراست ... با ... خار
بخوابی شده عکس ... تنگ | بهر سو ... گو سر ایشان
روان گشتند بار الهی ... | بهر شهر و دیاری رکوه ...
غرض کو نه چنان ... تفتیش | نکشتند اگر از کم کی خویش

ز اجلال ازین ... معلوم | چو از مقصود او ... محروم
همه بوسش گرفتند از نشاط | بسوی بارگاه دست ...
ازین ... جستی خرسند | ز عمر خویشتن نومید ...
ز راند وای ... بر غم | غضب ... فرزند محروم
چه ات ... بر ... | ز شهر آن ...
پس آنگه ... گفته ... | تو از ...
لباس ... کفن ... | ...
چه یعقوب از فراق ... | جهان ... غم ...
جهان غم گشت ... | نماند از غصه ...
ز عاشق و لخته زار | محنت ... روزی بود زار
چه مجنون داشت سر در دام کوه | ولیکن ... گفته اندوه
بر آن ... معلوم کرده | ... محروم کرده
چو سیلاب ... از کوه ... | ولی چون ...
... راست ... | روان گشتند ...
بمقراض قدم ره ... | بکوه و دشت ...

ذکر اوصاف دختر شاه به کاتب

ذکر اوصاف دختر شاه چین — **که تعریف جمالش آمده طناز**

چه بی مثل خطی صبح سخن ساز / کند تحریر وصف از رخ ناز
ادا در مدح او جز کلک [illegible] / شکسته از جبینش جام اسکندری
بنقش افسر زر رب گسترد / بگو [illegible] بخشش برابر
مطلع امرد [illegible] / چه نرگس [illegible]
شکسته نوک [illegible] سر کوه جمشید / سیاهی [illegible] از ذرات خورشید
[illegible] چرخ [illegible] / فلک [illegible] به خرسند زاد
براد [illegible] اسرار دهان / ز زر [illegible] دهانش [illegible]
زمین [illegible] تیر عاشق / چکان [illegible] در [illegible]
قمار [illegible] دام که / فضا دارا [illegible] کو
[illegible] دختری [illegible] / [illegible] عالم [illegible]
[illegible] عصمت چو خورشید / [illegible] چراغ چشم [illegible]
زاکن در وجه آوازه او / ملاحت [illegible] آوازه او
خوش [illegible] آرام داد / نیست از جانش کام داد
[illegible] چون [illegible] / [illegible] آب [illegible]

به توصیف دهان

به تعریفش زبان وصف الکن / به توصیفش بیان عاجز از من
لب میگون از [illegible] شکر خند / مگر [illegible] خواهند در [illegible] قند
ز زلفش عنبر سارا معطر / سیاه خانه زاد [illegible]
بفوق ابروان [illegible] / چه [illegible] بالای محراب
چنینش مطلع مهر [illegible] / لبش سرمایه لعل بدخشان
فزوده وسمه [illegible] ابروان / برنگ تیغ جوهر [illegible]
[illegible] چشم [illegible] / بود نرگس [illegible]
نموده فرق آن آینه [illegible] / [illegible] نگاری
زر از [illegible] / [illegible] کشیدا
کند [illegible] صد [illegible] نگاهی / [illegible] نوک [illegible]
دهان [illegible] نقطه موهوم گویم / [illegible] از این چه از معدوم گویم
[illegible] چشم [illegible] / [illegible] لبش شکسته
[illegible] زلف [illegible] / [illegible] آهوی [illegible]
دهان [illegible] / چه گویم [illegible]
[illegible] / [illegible] بستن

چو رخ کرد بر روی شان نظاره باز | نمود از هر ستون ایوان او باز

زبس دارا شکوه عدل گستر | محبت داشت آن شاه [illegible]

مرتب کرد قصری بهر آن شاه | که مشرف بود بر فرق فلک جاه

که هر دم قبله در آن قصر ایوان | نشیمن می‌نمود از بهر دیوان

نظر افکند بر روی زمین کو | بس آنکه دیده از هم بار مشکو

چو از فتح و نصرت از فر آن شهنشاه | رواق منزلت بس بهر آن شاه

بقصر نازی او را خلوتی بود | به آن خلوت دارا شکوه ز غیبی بود

چه خلوت بارگاه با فر بینی | ز رفعت آسمانی بر زمینی

و یا دارا شکوه عدل کردار | به تصویرات راغب بود بسیار

از آن نمعنی نقشان [illegible] داشت | به آن خلوت چه میدید کرد نشست

دراز و زر [illegible] زنگ این [illegible] | [illegible] طرح این [illegible]

مقرر کرد از اطراف عالم | بهر جا بود نقاشی [illegible]

هر آن کار [illegible] ماهر | به تعلیم هنر خوبان گشت حاضر

اشارت کرد با خدمت گذاران | هر آن تا هر یک از آنها صورت نگاران

شبیه جنسی ساکشیدند | مثال نازنینی ساکشیدند

ع

از آن هر یک از استادان ماهر | کمال خویش را کردند ظاهر

بس کنه با یاد نقاشی مشهور | ابد زنگ بوسه عدل دستور

ار بند دار از برای کار ما | ز مکان [illegible] چو [illegible]

کند تمثال نازنازنین سا | قرین با نو آن خلعه بر [illegible]

زهی او [illegible] مصور | ز روی شوق اطمینان خاطر

رنگ [illegible] ایوان دلکش | [illegible] از نقش [illegible] نازش

شد از تصویر آن بزم خوش آیین | ز هر رنگ لعبت خانه چین

ولی کو شدن آنکه در دلش | [illegible] الملک [illegible] مطلع

شدن دارا شکوه از [illegible] | [illegible] و آمدن آنکه در دلش

بجز [illegible] و تحریر تصویر [illegible] | در قصر نازنازنین [illegible]

چنین [illegible] نگار کاشانه عشق | روایت کرد از [illegible] عشق

[illegible] دارا شکوه آن قصر را ساخت | در آن [illegible] اجلال [illegible]

در آن کاشانه در وی [illegible] | [illegible] کان [illegible]

کز آن کامرانه کامران شد | [illegible] بخش جهان شد

[illegible] که [illegible] | ز مولود [illegible] کاینی

انیس خلوتش هم روز و هم شب — ز تاب قهر و بیضا نام کوکب

کند از گونه بر ملک بدخشان — ز صورت نامه خورشید درخشان

یکی از چاکران درگه شاه — ز احوال بیضا بود آگاه

ز نقاشی به همتا لعل مسلم — که نه تصویر یک آن شاه انجم

بهانه عشق چه بر بیضا نظر کرد — چو بیدرد شاه شاه ساحر کرد

چو شد دانا شکوه آگاه از حال — به بیضا میکند زینگونه تمثال

به خضار شش رو خلوت فرستاد — به آن قصرش طلب فرمود و دلو

زرودی پر جوش شاه بدخشان — ز لعل کامجویش گوهر افشان

همی خواهم رسم بر کار — در این خلوت کنی صورت نگاری

کنی نقشی بر این سقف مقرنس — که گویه آویزش جمع اطلس

زمین بوسید پیش شاه بیضا — زبان بگشود گفت ای غزال دلربا

من از این پیش در عهد جوانی — چنین صورتگری بودم که مانی

اگر میدید نقشم را به دیوار — ز شرم از صورتم گشتی بیزار

کنون کز دست پیری [illegible] شکستم — چو بیدار از عشق [illegible]

همه دستم کنون رنگ از نگار — نگو در ما نبود ام چنین نقش دیوار

ولی دارم نگاری مثل تصویر — ز کلکم پیش از این کو رفت تحریر

همیشه در نظر میدارم او را — ز جانم خدمت میدارم او را

ز بس دارم تمنای حضورش — نمی‌سازم [illegible]

ولیکن چنین شاه با مهر تابست — زمین او ولیکن آن آرام جانست

به دل داغ فراقش میگذارم — نه قدر دانش ای میسپارم

پس آنگه داشت خود را در بغل گرد — ز جیبش چنین بود بیضا آورد

چو تصویر خانه آویز دید و — [illegible]

چنان شد محو آن تصویر دلکش — [illegible] حالش

تعجب که از حسن جمالش — بدانسان گشت خوشدل از وصالش

کزان صورت وی غافل نمکند — از آن بر مهرو مه بیمی نکند

به بیضا گفت شاه عدل گستر — ای استاد هنرمند [illegible]

شنیدم از تو تعریف کمالی — [illegible] کس را [illegible] حالی

چنین گوید [illegible] — [illegible] نقش [illegible]

همین خواهم این تصویر بگو — از جان کشته‌ام [illegible]

کنون در حضورم [illegible] — باجان کوشش رغبت نمانی

چو دیدم من ازین صنعت گری‌ها   تمامم سوی سحر سامری‌ها
چو از حد برد شه الحاح و زارم   رضا کردم به رغبت کام ناکام
بصد افسون و نیرنگ افسون خواندم در دم   شد آن تصویر در مطلوب محکم
بشیرینی تکلم کرد آغاز   درافشان شد فلک در سرافراز
الهی تا ابد پاینده باشی ❀   چو گوهر در جهان از زیرکی‌ها
منم عاشق نیاز غم فرستم   نهان گلشن خاقان چینم
بلقیسم رسته از عشق سرکش   بر آن خانه‌ام می‌افتد آتش
برسوا یا برارم سوره مجنون   شوم رونق فزای کیمیا دون
و یا آخر سلیمان زمانم   مسخر دیو گل چهره نم
چنین گفت و ز منی بار حکمت   بآن صورت او اقبال او گرفت
چو دید آن صنعت از آن نقش دلکش   تعجب کرد شه معدلت کیش
به برضا گفت شه معدلت خو   زحق میخواست این تصویر چو
بحسن صورت ای یکتا نواز   فقایب می نوازند بنا تاز
پس آنگه خلعت رضا شاه بجلوت   سرافرازش زر و زین بخلوت
ز نقش های آن شاه که صورت نگار   چو صد دید رخش کرد دراز

نشیمن از جهان

نشیمن از جهان نو برداشت   زجان خویش او را دوست‌تر داشت
به پرضا کرد شه انعام بسیار   مرخص کرد آن نقاش دربار
پس آنگه گفت دارای خردمند   که آن تصویر را چون مهر رخشان
درآویزند در آن خلوت راز   ولیکن درو با صورت ناز
نیاز و ناز با او باز سازی   بهم گشتند گرم مهربانی
و با دارا که عدل اندیشه   نظام ملک را شان همیشه
همیشه جا در آن خلوت سرا داشت   ~~که با آن شاه این اندیشه جا داشت~~
که هست این هم صورت لایقم   چه خواهد شد اگر گیرند توام
غرض هر دم بدین کاخ زراندود   ز لطف بازخندان رغبتش بود
که از جا یا بخت از تخت گلشن   نمیکرد آن مه تابان نشیمن
بخوبی چون رخش سر کوب مه شد   لب او ده چه جای بوسه شد
ز شوخی نرگسش سحرآفرین شد   نگاهش برق جان کفر و دین شد
کمند انداز دلها گشت مویش   ز آتش تندتر گردید خویش
قضا را روزی گرفت آن شوخ سرمست   برای سیر خود آئینه در دست
که بیند وسمه بر شمشیر ابرو   سیه از سرمه نرگس چشم جادو

نهد از مشک تر بر عارضش آل　　برای هر فریبی نقطهٔ خال

که تا که دید تا زنان پرور　　شبیه خویش در آیینه دیگر

نظر افکند چون بر سقف آن قصر　　مثال خویش دید آن بانوی عصر

که نقاشی چنانش دلکش پرداز　　از نو اندام یارش داد با ناز

مقابل دید بر دیوار آن کاخ　　شبیهی با شبیه خویش گستاخ

که چشم از جانب او بر نگاشت　　نظر بر صورت دیگر نداشت

چو دید آن صورت شیرین شمایل　　دلش از دوست رفت از کف گشت مایل

بعین دید یا معشوق او شد　　عجب لیلی بیا مجنون او شد

بر آن صورت چنان عاشق شد گرفتار　　که بر جا خشک شد چون نقش دیوار

چنان رفت از سرش صبر شکیبی　　که غافل شد ز ناز خود فریبی

نمی‌زد دست بر زلف سیاهش　　نمی‌شد آشنا با کس نگاهش

گلش پژمرده شد از آتش غم　　شد آشفته چو زلف خویش درهم

ز نیرنگ چشم مستش ماند از کار　　برو گلگونه اش از چشم خونبار

زبانش رفت از رسم دلبری هم　　دلش شد غرق خون از ناشکیبی

بلی کار چنین کار عشق است　　چنین از بی‌شمار اطوار عشق است

اگر افتد

اگر افتد با مزاجی چنین موافق　　کند معشوق را هم دردمند عشق

هر آنکس را شنو این آوازه زن　　به هر صورت اگر مرد است اگر زن

از این آیینه خود را بین که چیست　　صوری از گرفتاری بود چیست

خبر دار شدن دایه ناز از حال　　لعبت ناز و ناز غیب

چنین کلک عشق گهر افشان اعجاز　　شنو از سر گذشت آن گر ساز

که از هجر صبح شب تا زنده دل　　که تنگی بر آن تصویر عاشق

چه شب می‌شد نهانی یار سوز　　~~سر شک از دیده می‌بارید روز~~

نهانی در دو غم میساخت با او　　چنان در روز و شب میساخت با او

ولی پنهان نماند عشق سرکش　　نخواهد کس تواند پوشید آتش

بوزن که تواند الماس سفتن　　شمیم مشک را نتوان نهفتن

ز دل رسوا شود عاشق همیشه　　نماند رنگ رخ پنهان ز شیشه

بر آمد ماه او زچین زلف اسرار　　نشد بیجا بهر پوشیدن رخسار

غرض آن نازنین ماه پیکر　　هلال آسا از این غم گشت لاغر

گهی می‌گفت پنهان چون رخسار　　نهانی بست گرفتگان خون بار

گهی دزدیده از دل می‌کشید آه　　کس از حالش نبود از کارش آگاه

محالات

چو تا زهر دلم و غم افسرده گردید | گل رخسار آتشین زکه گردید
بهار حسن چشمش خزان شد | گل سرخ عذار زعفران شد
بکنجی جا گرفت از غم چه تصویر | زکلفت ماه زلف چو گره گیر
چه دیر شد دایه اش محزون و غمخوار | برنگ چشم مستش زار و بیمار
براوج گلشن حسنش شکسته | پر اش تیر دل از زلفش گسسته
سر بحیده چمن نو پر سر آن | نشد آگه زحال مضطر آن
ز روی گل مرغ دل آمد به پرواز | بسرعت رفت سوی مادر باز
نشست و موی کند گریه سر کو | رخش را غازه از خون جگر کو
فلان نکنی گوئی با نور آفاق | بروی هیچ امید مشتاق
از آن رو در او باز مادر | بر آمد از صدف مانند گوهر
گل رخسار اول چه دیدم | بجان مهر جمالش را خریدم
نخستین با کلاه مشک عنبر | بنقشش باشت شو حادم چه گوهر
نمودم جای با صد اعتبارش | بمهد رفتن خورشید وارش
کشیدم سر بسر چشم خوش نگاهش | چه بخت خویشتن کردم سیاهش
زمهرش جان نخود دادم من از شیر | نکردم در پرستارش تقصیر

چه جان هم در

چه جان پروردمش دایم در آغوش | ز طفلی کردمش از گریه خاموش
کنون یک عمر شد میکشم رنج | بروز و شب برای پاس این گنج
در ارطفلی چو عمر جاودانی | رسید این سرو سرحد جوانی
بگیتی گشت چون مه داستانش | فروغ دیده شد به خوبتر از آن
چو مه بر روی حسنش بیشتر شد | بگاه اش آفتاب بر نظر شد
ز چشمش شیوه های دلبران آموخت | ز تیغ عارض او دل هر سوخت
کنون این نوز خنده اختر | ز چشم دلبری او نازنین تر
چو زلف خویشتن در پیچ و تاب است | همیشه مضطرب چون آفتاب است
سرش دایم بزانوی خیالست | نمیدانم که آن بدبخت حالست
لب شیرین او از خنده بسته | دل او چون رو و تو چون شکسته
چه خیزد چو ز من زاغ [illegible] | نهانی رنگ [illegible] برخ
بر ستان چون آینه چالاک | ز رنگ از عارض خود می کند پاک
غرض چندانکه بجدم من بلار | چه گویم راستی [illegible] رخسار
بر دهر کو نه افسونی دمیدم | بجز از یاس امیدی ندیدم
نگفتم آگه از رنج ملالش | نگفت از لطف [illegible]

شنید این گفتگو چون دایهٔ ناز		ببانگ آه شد چون شمع دمساز
بقصر ناز آمد با دل تنگ		بریده از کنار روشن و بی رنگ

احوال گرفتن مادر ناز از ناز ... از جگر ...		گفتن مادر ناز با کنیزان ... آن

چو داخل شد بقصر ناز ناله		بحال نگار دیده تر
بزاری حال دید دیگر از ش		گرفت از مهر چون جان در کنارش
چو جستش ز حال دختر افگار		بگفتا کای ز ... تنگ آخر افگار
بر او تنش همه زرد از مهر بیانی		زبان بگشود کای نور جبین جانی
مبادا آشفته همچون زلف حالت		ز جیب روشنان بادا ز دولت
چرا جانم دلت چون غنچه تنگ است		گلت شد رخ ... آب رنگ است
مگر در خواب بودی تو غنوده		نسیم صبح گستاخی نموده
که از گلدسته بر خصمت تباغست		نسیم باغ خفته رد ماغست
اگر دلگیرت از این سبب نیست		از رخ ماهم کر بود آنهم عجب نیست
اگر چون از جام زر گشتی قدح نوش		بسیر باغ ز رفتی مست بیهوش
ز گلبن غنچه آمد به بستت		تماشا با لب پر غز رست
چو از آبا دلت هم رنگ دیریست		ز راز خویش با من تنگ دل بیست

ازین حیرت

ازین حیرت بکنج غم نشستی		لب شیرین ز رشک خنده بستی
ز من پنهان مکن ای نور دیده		که از حالت مرا دلسوزی رسیده
بگو تا چاره دردت نمایم		علاج جسم زردت نمایم
اگر بیمار حال خود نگوید		طبیبش چاره زحمت نجوید
ترا هر مطلبی باشد روا کن		حصولش را بسعی همت عالی کن
تو آخر پرده را یکسو است		بهمت رعد در تمکین الوان
مرادت گر بود برج اخص		ز الطاف شه میگو ...
غرض هر چند مادر گفتگو تفتیش		نگو اظهار ناز از حالت خویش
بزیر افکنده بود از شرم مادر		سر شوریده خود را چه عنبر
چو از تحقیق حالش گشت محروم		نشد بر مادرش احوال معلوم
بزخم کارش از ... نمک ریخت		رقیب طاقتش بهجران در آویخت
بر نیز آمد گود ناز غمگین		بروی مه فشاند از اشک پروین
چو تاب گفتگو ننیاد غضب کرد		پرستاران دختر را طلب کرد
بگفتش گوش آن چون شمع بخید		بزاری همچو زلف خویش پیچید
و راز ناز را از غم مپوشید		بمرگ خویشتن پیدا بکوشید

ز یک نظارهٔ رخسار [illegible] / ز صهبای لبش گردید سرمست
نهان گلشن آتش [illegible] / چو مرغ افزای بزم آرزوش [illegible]
که این شهر شاه [illegible] آگاه / نگار زین سان مجنون سازد آگاه
از آن روز این بت شیرین [illegible] / برای این تصویر گویا [illegible]
شد دلتنگ مثل غنچه از غم / بود چون طرهٔ [illegible] از غم
شنید از آن کنیز عشق آغاز / چه این راز نهان با [illegible] ناز
دگر آمد مشوش [illegible] دختر / [illegible]
ز روی حال [illegible] که اظهار / برای فرزند دلبند [illegible] آزار
ز مادر [illegible] جهان [illegible] / ز من چون مهربان [illegible]
چه از گردان چه مجنون آمدش [illegible] / نمی تقریر کن از حال خویش
نمود معلوم من از آه [illegible] / ز رشک گرم و رنگ زرد [illegible]
[illegible] شور سودایت فرزند / خدایا از دلت طاقت رنجه
به دختر عشق [illegible] نسبت لایق / که معشوق [illegible] عاشق
هنوز این تازه گل حسن [illegible] / ز لعل شکرینت می چکد شیر
هنوز این شوخ چشم [illegible] / که [illegible] نشان [illegible]

چرا ما روشن گردد [illegible] راز / نه از رحم است از این تدبیر [illegible]
[illegible] بسته [illegible] / تنها با که دارد کار سازی
[illegible] تنهایی / نگاهی نازک و با مسند [illegible]
بگو آن دست از جان خود [illegible] / کنیز این حسن [illegible]
[illegible] / بجوار این [illegible] بسیار
[illegible] از آن کنیزان جگر ریش / زبان بگشود و [illegible]
[illegible] / [illegible] اظهار [illegible]
چو حال جمع [illegible] از عهد [illegible] / زبان بگشود که ای ترک آفاق
[illegible] روز این [illegible] از ناز / ز جا برخاست [illegible] از بستر ناز
ز من اسباب [illegible] طلب کو / گرفت آینه [illegible] عجب گو
بحسن [illegible] معشوق خوش شد / [illegible] عارض گلگون خوش شد
بلطف [illegible] سخن [illegible] / [illegible]
چه [illegible] از دیدنش [illegible] زیر خنده آن / [illegible] زیر خنده آن
شبیهی دید با تصویر خود جمع / [illegible] مسلع
زهی [illegible] که تصویر [illegible] / چه چشم خیره شد از دیدن تو

ابر انفاس

هنوزت آدمی خوش بهر است — ترا با لاله چون سیب جگر است
هنوز از او از حسنت عیان نیست — هنوزت غنچه گل در میان نیست
چو کس وقت گریبان چاک چیست — زبان غنچه با کف چیست
ترا چون حرف صبح صادق چیست — تو معشوق جهانی عاشقی چیست
تو شمع بزم خوبان جهانی — چرا باید که تو بر خود نمانی
چو ناموس جهان باید نهان را — ملامت باید ناموس جهان را
چنان باید که پوشد روی دختر — شب از ماه و روز از مهر انور
که نامحرم کند بر مهر چندان — که بر رویش نگردد صبح خندان
خدا نا کرده گر دم بر زنند — ترا بر نام و بر ناموس خوانند
در این آهوی آهو گیر بچه — که از چون تو معشوقه رنجه
برای دختر آن پاک گوهر — که از ناموس عفت نیست بود
بعصمت گوش ایشان گشته گویا — بیان دختر دارای کنعان

تمثیل آوردن مادر زلیخا در — ب گفتن نا زیبا در خود را

شنیدم شاه کنعان دختری داشت — که درج دلبری نیک اختری داشت
چه دختر مهر انور رشک رویش — مه تابان چنان آئینه دارش

زعصمت مهر رویش

زعصمت مهر رویش سایه پرورده — حیا از پیشتاش کلاه بکشیده
ز خلقان جهان آن عصمت آیین — چه آئینه دار شب هم از سایه خویش
شبی در خواب دید آن ماه تابان — که مویی میکند روی نظامان
سفیدی آمد از دخت جهت از جا — ولی نایافت راز موج دریا
از آن حال آن نگار عصمت آیین — ز هم منظر نیش افتاد آیین
قضا ناگاه فصل آن نکو نام — بسوی شهر بودی شارع عام
گذر افتاد مرد برادران ساله — که از افتاد نش گردید آگاه
نمود آنگاه آن سیمین بدن تیز — سر از جنبش گرفت کف دختر
بهوش آمد در آن حال آن زن توشش — زعصمت بر دلش افتاد آتش
ز نامحرم گرفته است او سلاح — از و در ناف چون آینه رو ساله
بجوش آمد تار زلف خویش ببرید — که ناگه این آگاه گردید
در آن شیمین جان افسانه از بام — ز جا برخاست جفن آن از نیام
رسانیدش همه آگاه گشتند — روان سوی حریم شاه گشتند
شه کنعان شنید آگاه ز خواست — شتابان شد ز هر سو از جهان است
شتاخته مت کذا اسلان را غم آنگام — در آن دم نه بهر آن شارع عام

هر بی غزل آن سمنبر اوفتاده جواب [illegible] در
چو آن فهمید کان شه زاده ست ز بام قصر خود با آن فتاده است
ز بیم شه بکنجی رو نهان کرد [illegible] آگاه از زرد
چو وقت صبح آنخورشید انور برآورد از فراش [illegible]
بناز آورد کز آفاق [illegible] [illegible] نامحرم [illegible]
ز جا برجست آن شیرین شمایل [illegible] خود را کرد [illegible]
بدست آورد [illegible] شکر ریز چه [illegible] خنجر تیز
بسرعت زاستینش دید و اگرد [illegible] دستش را جدا کرد
ابر دستی که نامحرم زند دست که با غیر از بدون جان بدست
غرض ای ماه اوج بیقراری [illegible] آن عزت ناموس داری
چو نازک به درین گفتار شنید بجو چون [illegible] آتش [illegible]
دلش از بهر سرو رفت چون گل جوابش داد آنگل بهر سبب
چو شمع [illegible] که من پروانه باشم بار هم صحبت هم خانه باشم
مشو غمگین مباش آشفته خاطر خطا با کر زمن گردید ناظر
مکن از طعن بیجا سینه چاکم بدولت باد خونم کن حلالم

چنین [illegible]

چنین مشکل [illegible] گان نمناک ز رشک لاله گون [illegible]
چه مادر دید جوش اضطرابش به پیش چشم مستش [illegible]
گرفتش تنگ تر از جان [illegible] [illegible] خورشید [illegible]
شد از روی محبت عذرخواهش [illegible] روی ماهش

تعریف کردن [illegible] [illegible] وصف [illegible]

چنین کلک [illegible] از شیرین زبانی [illegible] اسرار [illegible]
[illegible] در هر فن [illegible] تحمید ز جان [illegible]
[illegible] نقش [illegible] ناز شد از تحریر صورت [illegible]
[illegible] این صورت عجب دلکش [illegible] عجایب نوجوانان [illegible]
بطاق ابروان قبله تبدیل معلق [illegible] قندیل
جا کوشش طلوع صبح صادق [illegible] روی چنین ماهش موافق
دلم از زور کوشش [illegible] بیتابست [illegible] کوشش [illegible] آب
ز شهبا چشم مستش [illegible] مدام از [illegible]
ز نار [illegible] جادوی خونخوار [illegible] گرد [illegible] بجار
هر عاشق از [illegible] گستاخ [illegible] زره سوراخ [illegible]

ز مشکین کاکلش کافور در غش / بود آتش به ... هم آغوشش

به هر کاری از آن زلف گره گیر / بود دیوانه باشد در زنجیر

زره مهر افزون است رویش / ز رنگ ... شفق گونست مویش

دهانش تنگ و آراسته ز ... / لبش چشمه کوثر نهانیست

مکن ای عاقل خوبان تحکم / دهانش را نسبت غنچه گل

نگوانه جان این سخن را / نه آن کو غنچه گل این دهن را

زغبغب [illegible] چاه ز ... دولت / شده از انفعالش آب یاقوت

چه گردد از تکلم شکرافشان / نمک باشد ز لعل در خندان

بگو با لبش گل ... مشکبار نیست / چه گل رنگ ... نیست

مصفا چشمه آب حیاتست / چه خنده خنده روز نجاتست

در آن چاه است صد دل ... گرفتار / ... از عشق ... آزار

نجات آن لب که خط از آن ... / دگر لعلش ... در ...

چه از آن تو نگو ... قامت / زجا خیزد آشوب قیامت

چه گویم سیم ... سینه ... / ... [illegible]

ز رنگ ... نشست ... / بدو ... [illegible]

شکم عاج و بن از نقره خام / چو رنگ گل ... از اندام

چه در جنبش کنی ثابت قدم نیست / ز یوسف هیچ ... پا ... کم نیست

چو مادر شد از این عالم سخن ساز / هجوم آورد عشق ... و از

جدا از خویش جز ناز ... / ... به خوبی

بجنبش شد که جانش فرسوده / ز ... رسید چین ... کوه

چو مادر یافت آن خورشید ... / ... با عشق ...

ز رحم گردید جان خراشش / بهوشش آورد از اشک ...

ز شهر ... چه باز آمد بخود باز / در ... به ... راز

نشسته پیش مادر گریه سر کرد / بآن سوز ... که جانش اثر کرد

که ای مادر مرا بهر چه زادی / چه زادی ... شرم ...

... محنت عشق / تن بیدل ندارم طاقت عشق

ندارم طاقت این رنج و اندوه / نگردد ... زمین بار گران کوه

زجان سیرم ... اگر ازین ... / شدم رسوای عالم آه ازین حال

ازین افسون ... جان ... / بهر صورت ... عالم خرابست

نگردان مادر با رحم گردان / دلم ... آغشته خون

درین غم کم مکن منع ملامت | بترس از روز بازار قیامت
مکن کاری که از چشمم طاق | برسوائی شوم مشهور آفاق
بهر مجلس مرا افسانه سازند | بعشقم شمعوار پروانه سوزند
بمانند نمک مر درد دمانت | شود بدنام تهمت خانمانت
تو بر خود رحم کن ای پاک دامن | وگرنه نیست جز این مطلب من
که چون عیب مرا گویند اغیار | بیک مجلس ندیم نام با یار

فضیحت نمودن مادر نازنازا و سفارش کردن
باگفتن آن از احوال ت نازناز پرور

شنیدم کی گلعذار زمینت | شه مشرق مه مغرب زلیخا
چو گردید از شراب شوق مخمور | ز عشق روی یوسف گشت مشهور
بروش اشک خونین غازه گردید | برسوائی آوازه گردید
غم یوسف بلائی جان و دلش شد | که خود داغ خجلت حاصلش شد
زنان کوها پوشش نمودند | بروش از ملامت در گشودند
ازین دو بار زلیخا احترامی | شد مفتون عبرانی غلامی
رخش گلگونه عصمت نه لکو | جمالش غازه غفلت نه لکو

کوخزار

چو گشت از حال ایشان دایه آگاه برآمد از نهادش

چو گشت از حال ایشان دایه آگاه | برآمد از نهاد غیرتش آه
روان سوی زلیخا گریه سر کرد | ز طعن گوهرانش او را خبر کرد
زلیخا از عتابش بر نیاشفت | جوابش را ز روی مهر گفت
بغیر از این ندارم آرزوی | که هنگام ملامت عیب جوی
زنو هم را نماید با تکلف | بر و نام مرا با نام یوسف
چو گوی این گفتگو با دایه اش از | ز مژگان کرد جاری سیل خون باز
چو مادر دید تدبیری نه لکو | فغانش رنگ تأثیری نه لکو
دلش گردید از آن اسلام خاکشتر | ز پیشش رفت اشک آتی روان شد
طلب فرمود با صد مهربانی | پرستاری دختر سیاه نهانی
سفارشها بسی کرد آن نازنین | که با او همزبان باشد هم آواز
ز احوالش دمی غافل نگردید | بغیری با دل دمساز نگوید
مبادا سر برسوائیها برآرد | عنانش از شیدائیها بپرا
چو مادر رفت نازمه رخسار | نمود از آن نخجیره ماه رخسار
ز شب تا روز از هر روز تا شب | بر آن صورت نظر میکرد مطلب
از آن صورت تمنی سلامی کرد | بعین وصل خدمت از هجر میخواند

از کوه با مجنون آمدن شتر نزد او
نیاز با وفا دار و در سینه بر جگر
و دیدن شتر نزد مجنون را از جلو
بر آمدن شتر از کوه از بلندیها و

شتابان تا بیابان حقیقت — چنین تا ارک اسلام طریقت

چو مجنون کوه فراق رفت پیما — شتر چندان نیاز راه سیما

براه جستجو شد با وفادار — روان چون سیل خونین از غم یار

فراز کوه صحرا اسلام پوشید — تنش فرسوده پای از کشش دید

کف پایش هزار زخم رسیده است — که بر روی زمینش خار دیدست

جهان از آبله پر آب گردید — هر آن منزل که او آب گردید

هزاران خنده انجم با صد صد — بهر سو سالها میجست مضطر

ز آبهای اشک پیدا نمی شد — کسی پیدا از لیلی داد می شد

گروه چند آیا یک شتر نیست — خبر را نشد از شهر و مکانی

از آن حالت با من نزدیک گردید — شتر را او از جان خویش تو مند

نظر کرد هر سو از خبرت — هر آنکه دور از آن در خبرت

نیاز از دیدن آن سرگشت — دلش گردید روشن همچو آتش

از آن گشت با خاطر شاد — روان گشتند سوی وادی چین باد

اتا پیدا کند

ات تا پیدا کند از بخت فیروز — رسیده را آتش تن آتش افروز

جا شد نوبنگ چو آن شعله خاک — فروزان آتش آمد ...

عیانشد چشمه مرغزاری — ز رقم ... لاله زاری

چو چشمه عین آب زندگانی — چو آب آینه روشن روانی

بروی سبزه ها آب جاری — طراوت کوه آزاد سروباری

صفای صبح صادق صبح نارنج — هوای خوش چه منعی نو بهاری

نسیم همدمش چون قوت روح — برای او در فردوس مفتوح

در آن سرچشمه آن ماه نکونام — ز رنج ره گرفت القصه آرام

ز گرد راه تن را شست شو کرد — طعامی از وفادار آرزو کرد

زبان بگشود مدعا خواه ای — هزاری سر نیاز پادشاهی

بغیر از اشک محنت ها ندارم — ز آب و نان چو ابر خام خوارم

زجا بر جست شه بی کم و روت — چو ماه منخسف با صد کدورت

بعین گریه چون از بها سالان — روان گردید سوی خسته ساران

فلک از عهده آه شعله بارش — خلیل آسا بران آتش گذارش

بر آتش دید اسباب کبابی — بسط لایق بزم شرابی

نظر چون کرد در زیر درختی | ز چوب عود و صندل بد تختی
بحالش فرش دیدی زیب | ز زر بفت حریر و خز و دیبا
به پیش تخت خاصه دید خوانی | چه خوان از نقره شاهانه خوانی
بانواع طعامهای مرغوب | درو یک چند از ماکول و مشروب
و یا چند اکثر آن نازداده زار | تفحص کرد هر چند باو دور
نه نیز ای کس از آدمیزاد | از آن معنی بحیرت گشت افتاد
به آنجا چون صاحب این الحق بگریست | تو از خوان عندلیب این چه گشت
نیاز از حرص جوع او در آن خوان | چه حالت با چنین ناخوانده مهمان
نشست آن زمان چون شیر | ز غم هر لقمه میکشتش گلوگیر
چو رفع جوع کرد آن شاه بر جه | بدل شد رغبت خوابش بر آنکه
بیالین کرد چون بخت بیدار | نشست آن شمع دل او روشن وفادار
چو بود او هم ز رنج سفر بیتاب | ربودش بیخبر از ماخطا یک خواب
چه صبحی تا بود آن شب باز دید | تن براحت بخواب ناز برده
شعاع مهر بر رویش چو تابید | ز خواب سرگرانی بیدار گردید
چو نرگس دیده چون از خواب بگشاد | جهانی دید همچون سبزه زار آباد

چو او را دید

چو او را دید همچون بخت بیدار | رویش محو شد آیینه کردار
سلامی کرد و بنشستش بر غم | زبان بگشود کای فرخنده اختر
که از بخت تو امید آنچنانم | که گردد چون تو شاهی میهمانم
تعجب داشتم کز این طالع من | که چون چشمم کشید ای روی روشن
درین وادی ز آبادی نشان نیست | کسی سوا غیر من اینجا مکان نیست
تعجب میکنم ای سرو آزاد | که چون ره حیرت سوی تو بیخانه افتاد
نیاز او را بحق چون هم عنان دید | بگاهش مهر چون سلطان تو لالان دید
بر دنیش که همچون صبح صادق | بدو گفت ای انیس روی و موافق
عجایب ما غریبان مهربانی | بهر ما خود ادا مهمان نیز باقی
بگو با من بحق خود ای جلالی | که در ملکش نباشد زوالی
که آیا کیستی ای سرو آنکه | ز جنس پری یا آدمیزاد
درین وادی که با دیگری ای نجم | ترا بهر چه شد اینجا نشیمن

حکایت ممنون شدن جانان بگنجام | ز چلو تا خورش کار از جحتی
شدن نکنام از زیر دروازه | شدن پنهان سر قنه

روایت میکند طبع شکر خام | که از سلطان و نیز گشتم

این کتاب از

چو با خود دید لطف شاهزاده / جوانش گفت با روی گشاده

که من شهزادهٔ اقلیم شامم / ز نهار غم نصیبی تمام کامم

پدر باشد مرا عالی تباری / به رنگ مهر خاور تاج داری

همه شاهان عالم بندهٔ او / به اسم مولا باشد منظور او

بروز جنگ ترس از کار خاکش / نموده شوق من سلطان بهای سر

پدر از روی قدر و احترامم / ز لطفی نام کرد [illegible] نامم

بعهد خود نداشت کامرانی / رسیدم چون به سن چند جوانی

گرفتم کام دل از هر خیالی / شدم مغرور از حسن کمالی

به هر گردی ز رای من مقرر / ندیمی چند دانا و سخن ور

که با من روز و شب همراز بودند / بهم هم صحبت و همراز بودند

بهم هر جا فسانه بود از هر / نمی‌بستم لب از خنده چو گلها

شبی در عین صحبت آن ندیمان / خبر پرسیدم از کار کریمان

ز احوال جهان صاحب کرم تر / کز آن کس را سخاوت گیست بهتر

یکی از آن ندیمان نکو نام / ز بهم گفت ز آن لشکر آسلام

جوابم گفت باشد [illegible] علم / سخا و جود بر حاتم مسلم

کسی زان

کسی زان زاحسانش نو زیبا / قرین با اربعین نخلش نه بین

تو آن کو نصب در کل عالم / بگو شیخون بنازد جور حاتم

کنون هم هست شاهی در سمرقند / ز دلو دختری شوخ شکر خند

چو دختر با حیا با نظری / با وج دلبری شه بیند ری

ازو روشن چراغ مه جبینان / فروغ افزای حسن نازنینان

بهی خورشید او زر زاده دارش / گل چمن لاله صد داغ از اغوایش

لبی چون لعل با همین ز آن زنده نقش / فلک را هم عهد لعل نوشخندش

نگاهش برق جان عشق و تدبیر / دل دیوانه از زلفش زنجیر

سر و پا تیش نکو با آذر ها / کسی آگه با آن [illegible] نه بیند

و پا با این همه حسن طراوت / بگو مشهور در عین سخاوت

با وج دلبری چین باده انور / عروسان نازنینش حور پیکر

بهشت است چو آن رشتهٔ ره / بگو حاتم غلامی زرخریده

برون آنگاه از شهر سمرقند / بنا کرد است قصری چرخ مانند

تعالی الله عجب گلستانی / مبارک قصر با جنت نشانی

فرازش از فروش طرفه معروشی / زمینش سقف او رغو معروشی

ازان مهمان سرای دلگشا | خلایق را سلامی عام داده که
شنیده تا بخدمت منزل آن ماه | ز همت میزبانان شهر را
که هر کس را که گردد بخت یاور | شود زر و بان فرخنده اختر
بجا آرند رسم میزبانی | زبان او کنند پیش مهمانی
بر رویش از سخاوت در گشایند | نثار او زر و گوهر نمایند
باستقلال و اعزاز تمامش | بنزد آرند با صد احترامش
به آن باغش کنند القصه داخل | چه داخل شهر با آن [illegible] منزل
غلامان کمر زرین چو [illegible] | کنیزان قمر سیمای مه رو
کمر بندند بر خدمت او | کنندش سرفراز از خدمت او
بصدر مجلس عزتش نشانند | بفرق او زر و گوهر فشانند
کنندش پیش مردم مهربانی | بجا آرند شرط میزبانی
چو دیدند از تقاضای زمانه | شود آنکس ازان کشور روانه
ز بخششهای عام خود [illegible] | کنندش [illegible] از گنج دگر
شنیدم زان ندیم نغز گفتار | چو وصف حال [illegible] خود شد خریدار
بود چون [illegible] شد دلم تنگ | محبت [illegible] از نوبهار افگند

[illegible]

ندیمان این اثنا گشتم | اسیر آن بت دلها گشتم
ز جوشش خار خار عشق آن گل | فتادم چاک اندر جیب تحمل
چو شمع آه حسرت شعله ور شد | سرم را تاج سودا شور سر شد
ز بس خوناب چشم از دل افتاد | بعین جستجو با هم بکل ماند
نمودم از خلایق قطع پیوند | دلم شد باز بسیار [illegible]
ز احوالم چو [illegible] با خبر شد | برای دو غنچم جان [illegible]
نمودم سعی بسیاری ملقص | از خدا روز [illegible] گشتم مرخص
مهیا [illegible] اسباب [illegible] | جواهر با بسیار و زر [illegible]
بهای از هر مطاعی بار بستم | و [illegible] رونق [illegible] بستم
بر کوه لباس تا جرانه | ز شهر شام کردم روانه
ز هجرانم بود [illegible] توام غم | صباح عیش او شد شام ماتم
در غم گر چه [illegible] | ولی هم چشم یعقوبش نمودم
وداع شاه کردم با دل ریش | گرفتم راه کوی یار در پیش
جدا از شام عشقم زاد در ره شد | [illegible]
کشیدم از کف [illegible] | درین ره [illegible] رنج [illegible]

خبر دادند مهمان دار آگاه | همی آیند جمعی چون ز سلاه
بشغلش استغفا کرده | ز راهم پرسش احوال کردند
رسیدند آغاز گشتم با خلق شهر | ولیکن دیدن از جور بهر
در آن مهمان سرا ایم جای دادند | بروی من در احسان گشادند
ز خان آن فیض تمام جور بیکر | برایم گشت نعمتها مقرر
باستان آن آگاه هی افزود | محبت پیشش بیکر دنه هر روز
چه بادی خدا آتش نزلم شد | تماشا آتش ز فرودنه دلم شد
ز عشق آن صنم بیتاب گشتم | بخواری ره نما چون گرداب گشتم
ز استغنای عشق آن ستمگار | شدم چون خنجر شوخ بار گمار
ندانکاهی تن حالی که دانی | شدم از ناخن فراقش از ناتوانی
چنان شد بر مزاجم ضعف غالب | که رگ را شد ز تن تار عنکبوت
چه بنگردیدم از پهلو به پهلو | گرانبار بر اعضای من مو
بهم بجسبیدا گشتم بهر ناز | ز بس شد استخوانم بر تن زار
اجل آماده قطع حیاتم | بجز مرگ امیدی نیستم
چه من گشتم غریب الموت از زار | ز حالم گشته آگه آنه خبر دار

متور کو بود از مهربانی | برایم دایه خود سالها نی
گرازارم پرستاری نماید | ز روی مهر غم خواری نماید
غرض آن زن ز لطف چاره‌گر | نه در بود رفتن مهربان تر
دمی غافل نمیگو بود از من | ز احسان روی ناید از من
ز بالینم زبک دستش دلسوز | نشد چو ر کیدم از شب و روز
چه قدری بهتر از آزار گشتم | گمرم دید و هشیار گشتم
نظر کردم ز بالا دیدم خجسته | ببالینم به غمخواری نشسته
چون وا کردم از هم دیده چو آتش | تکلم کرد با من آن دوا کش
که ای فرزند احوال تو چونست | که از درد غم دلم چون [illegible]
ز تشویش تو دایم بی قرارم | تو بیماری من آزار دارم
چه دیدم مهربان با خویش اولی | عنان دادم سمند گفتگو را
بغیر حرف عشق آن پری رو | دگر گفتم سراسر حال با او
ز حالم دایه چون آگاه گردید | ز من از مطلب مقصود پرسید
ای نهاد او قضیه حیثیت | ز امر طالع جهان بد رخصت
نباشد تا کار نگارش بان | که باشد کیست ز جا که [illegible]

همانا مدعای دیگرت هست   همانا با چو بشارت آرزو هست
چنین می فهمم ای فرزند دلبند   که داری فکر دیگر در سر ای قند
بحقی با اشد حق عز المنن   ز اسرار خویشم واقف کن تو با من
از آن تخصیص مقصودت کنم جهد   بعرض شاه آن حور پیکر
از فیض بیکران لطف عمیمت   چه حاتم است احسانش کریمت
اگر در کوه باشد مدعایت   تیسیر میکند از دم برایت
شنیدم از زبان دایه حاصل   ازین گفتار گشتم شاد و خوشدل
بدو گفتم که ای غمخوار مادر   الهی کلک عمرت باد بی بر
غریبان را عجایب دلنوازی   چو من بیچاره را کار ای جان بسازی
غمی دارم به دل پنهان من زار   ار تو آنم نخواهم با کس اظهار
ولیکن با تو میگویم غم خویش   مگر مرهم کنی از برای ریش
نخستین یک طبق لعل و جواهر   به بخشش ساختم پیش تو حاضر
زبان عذرخواهی برگشادم   برای یاری تو تصدیع دادم
بسی در حالت بیماری من   کشیدم زحمت از بیماری من
من دلخسته رنجور بیمار   خجالت دارم از روی تو بسیار

چو دایه این

چو دایه دید آن لعل و جواهر   چو گل خندان شد و مشعوف خاطر
زبان بگشود و گفت از مهربانی   برای سرو ای نخل کامرانی
کنم آنکه قبول از مقاصدت   بگویم آنکه از سر نهادت
غرض چون یافتم اسرار او را   فسون دادم آن فرخنده رو را
بدو گفتم ای یار دلفگارم   ز عشق حور پیکر خار و زارم
نمودم از هوای آن وفاکیش   وداع ملک و مال کشور خویش
ز شوق روی آن حور شه تابان   ز کشور شام گردیدم شتابان
به شمع آرزو دامن فشاندم   ره تا خود به این کشور رساندم
چنین امروز خوار و زار اویم   به بستر الغرض بیمار اویم
ز من چون دایه عرض حال بشنود   زبان بگشود از مهر بگشود
برای فرزند جان بسته دام   ار تو مپرس تو لب رنگ
عزیز من بدان آن حور پیکر   نخواهد منت خود از همه کشور
بحسن خویش مغرور است بسیار   خیال رفعت او دارد بسیار
ز گفتگوی ناکس آمیز دایه   تناکی در سپاه افتادم چو سایه
بدو گفتم ای فرزانه مادر   نه پنهان کرده اند آن حور پیکر



بهاران مو را گیرد زلف رو را حلالی نخو کند آن ماه رو را

بعقد او نخود در آید بهر گوهر بود این عهد من با جور پیکر

غرض از بعد هر چند روز بسیار نمایان میشد آن ابروی آزرد

با این گفتگو میبرد آن نکو را پس از یک هفته می آمد او را

غرض اینست خوی آن پریرو ها در پیش تو کردم سر بسر یار

ویا بلا ستم با غم نموئی بکس این راز پنهان را نگوئی

اگر اگه شود آن سرد موزدن برزد [illegible] ملحظ ام خون

گرای فرزند اقبال شو یار بگیر دامن آن ماه رخسار

یقین دانم از لطف خدایت تاب یابی بر آید مدعایت

چرا [illegible] دایه گو این گفتگو را گر فهم در زبان دامان او را

[illegible] در که این طالع [illegible] است [illegible] [illegible] است

بدیدم آفتاب آن ماه رو را من بهدل کامی [illegible] او را

[illegible] باز ای شیرین تکلم کنی [illegible] [illegible]

کشاید از توجه مشکلم را نمائی شاد [illegible] زین غم دلم را

[illegible] دلوم [illegible] گوهر نثارش باز کردم طبق زر

بجنبش لاله

بجنبش [illegible] بیجد محروم [illegible] آتش [illegible] صد محروم

[illegible] فکر گردون [illegible] آرد زدرج گفتگو گوهر بر آورد

[illegible] ای [illegible] ازای [illegible] مرا این فکر در خاطر [illegible]

[illegible] باز [illegible] [illegible] [illegible] مطلق [illegible]

عنان [illegible] [illegible] بگفت [illegible] [illegible]

گرت لطف الهی [illegible] [illegible] [illegible] حاجت

کنم تسخیر آن صید حرم را [illegible] تو آرم آن صنم را

چو آمد [illegible] آگاه در آن [illegible] [illegible] آگاه

چو دانستی [illegible] برابر [illegible] عمرت [illegible] آید

چو [illegible] [illegible] آشنا است [illegible] دلبرت [illegible]

چو دانش [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بگو ای غنچه لب افسرده [illegible] ازین [illegible] [illegible] [illegible]

ز خلق [illegible] [illegible] [illegible] گشتم [illegible] ارزنده گشتم

من [illegible] [illegible] مطلب [illegible] [illegible] نگذارم [illegible]

[illegible] سوگند [illegible] [illegible] [illegible] جهان [illegible] [illegible]

چو با جاریه آن صنم بگفت اسرار را / بگیری زلف عنبربوی او را
رسانیدی بدست گیر زلف آنماه / حلاوت منتهای آن شوخ دلخواه
چو با من دایه گفت این حال و حسرت / بیا تحصیل امیدم کمر بست
چو او رفت از برم مدهوش گشتم / زبان از بستم و خاموش گشتم
شدم مستغرق الفوت خوش آنجا / نشان دادم قرب الفوت چو نقش
زپیشم دایه گریان در جوم رفت / بصد تعجیل سوی آن صنم رفت
چو گریان دید او را حور پیکر / دلش گردید پر از غم مکدر
از او پرسید او از حالت من / ز بیماری و رنج و محنت من
بپیشش دایه گریان می نشیند / چو زلفش دایه بر پایش نشیند
باو میگوید از افسون و نیرنگ / که ای از جلوه نازت جهان تنگ
جدا داری ازین مهمان بیمار / امید آتشین سر جان بیمار
عجب شهزاده عالی مقام است / نهال گلستان شاه و شام است
نهی از آسمان عز و دولت / ز رویش مهر تابان یک انگشت
ندیده دیده چو سالی نظیرش / طرب افزای جان غمزده ریش
شنیدم از غلام محرم او / که از هم صحبتان باشد هم او

امانم بگذارند

چو نامم پیک آن شه نیک نام است / از او روشن چراغ شاه و شام است
همانا از پی آن ماه گشته / بعین خرمی افسرده گشته
به ره که لباس تاجرانه / ز زر ره باشته چندین خزانه
نمود این سبب جلای بجاهی / وداع تخت و تاج پادشاهی
در آن بیگه که افتاده بگسید / گذار او به اقلیم سمرقند
چو نرگس این زمان آن شاه بر چه / به بستر زار و بیمار او فتاده
اگر لطف تو گردد رهبر او / چه عمر آید زمانی بر سر او
ز تمکین مقدمت ای پادشه ناز / حیاتش تازه یابد بار دیگر باز
خدا را که باشد ای ... / اگر عمرش بآخر نام رسیدار
چو سر نیزه فرازش ... / نماند بر تو باقی این سعادت
ادر حسن رخم حور پیکر / نه از ... عشق کشور
زغم بیچاره گان بالا ... / عجب کو حیلت ... مهمان نوازیست
برآشفت و خواند او را ... افسون / رضا گر نیست آن سرو موزون
بروز دیگر آمد دایه مشتاق / ز شرف نیز ... ام
ملاقات کرد و باز کرد ... / ... آید ... امید

دلش شد با شکیبایی آرمیدن | چو شب گشت آغاز طپیدن

ز ناله آن پری از درد در آمد | به بیماری چو عمرم بر سر آمد

به نزدیک من اورا دایه بنشاند | مرا چون دید بیرنگ از دل افشاند

بسوی دایه رو کرد آن پری زاد | که صد افسوس ازین سرو آزاد

که از یک گونه به بستر فتاده | ضعیف و خسته و لاغر فتاده

بگفتا دایه بر ضعفش سخن نرم است | تبش از آتش ها سخت گرم است

جوانست آه و آتش چو شد رخسار | که از ضعفم کند تخفیف آزار

توهم است و گرفتم منش سالا | کشیدم تو خود بهر این بلا

چو دانش گرفتم مضطرب شد | بر یک باره جانش منتقل شد

چو از زلف یافتم چو دانه او را | ز کف بگذاشتم دامان او را

گشودم چشم گردم زر نثار | ازان سیمین عذار ماه رخسار

بحق حرمت زیبا جبینت | از آن سیما روی ماه زمینت

عتاب آلوده باز آن برکشید | نقاب افکنده دور از روی دلکش

ز زلف او گرفتم است غافل | زبان بگشود کای شیرین تن بی

ز ای صبای افکندی بر دامم | حلالم بر تو بر غیرت حرامم

تو با حسن حلال ار

تو با حسنی حلال دشمن من | مبادا آن جهان بی کام از سر من

به هر صورت غرض خواهی نخواهی | رضا هم من بتجدید بر الهی

کنم بهر رضای من فضیحت | مبین گو دارم من مدعا بت

بیک شرطی جوان یک دبطال | وصالم من ترا گردد میسر

که آخر خانه‌ام رو تو لم | که هم ز لعلم چنین بادام توام

بهم پیوستن هم قد چنین اقلام | بهم مربوط مانند می و جام

ز لطف او و آن به نور آفاق | خطاش بلکه کر ستیم بست ق

اگر از بکید کرها ذون نگردم | بر دل شوق های معتبر گویم

بدان هم ز خلوت برتابیم | بعقد کس چه گوهر در نیابیم

غرض با اذن آن خجسته طلعت | وصالش خواهد است صورت

ز سر بکمی رهایی جستن سفر کو | خدنگ غمزه اش از هر گذر کو

بگفتم ای قدی سرشته | بگو با من چه حوری فرشته

بگیر آیت انصاف دوست | بیمن بجنی تو ماهی از جهان کاست

خدا را از تو هر ای که توان کو | بجز آنست چه جوی کی توان کو

برانگشتم این معذرت چیست | بگو ای مرا دختر خانه‌ات چگیست

[illegible] ۲۱-۸

جوابم گفت استادی سخندان / [illegible] کار [illegible] خندان

ز تشویشات از عزل امیر رخش / [illegible] باشد [illegible]

بگو تا [illegible] ذخر [illegible] من / [illegible] کلک محبت [illegible]

ازین زلف [illegible] نور دیدن / یکی مکتوب و تصویری [illegible]

از آن نازک بدن گو به عاشق / بران تصویر [illegible] موافق

روان شو سوی اقلیم بدخشان / طلب کن اذن [illegible] از [illegible]

بهر جا خواهشی دارد [illegible] / همان تصویر [illegible] کار [illegible]

چنین گفت [illegible] روان شد / چو عمر رفته از چشم نهان شد

بگو [illegible] غمگین [illegible] / [illegible] چشم خونین [illegible]

نه پای رفتن ملک بدخشان / نه جای ماندن بحران [illegible]

بکار خویش [illegible] تصویر / زبانم باز ماند از حرف تصویر

نهانی [illegible] باز آید [illegible] / نفس [illegible] روبرو [illegible]

زبان بگشود و گفت از مهربانی / نصیب [illegible] جوانی

بحمدالله معشوق تو [illegible] است / برایش [illegible]

سفر [illegible] / [illegible] حلوای [illegible]

نقش [illegible] بدون رخصت ناز / نخواهم گشت [illegible] با تو دمساز

[illegible] از فرق [illegible] / [illegible] فرصت این [illegible] خطی

چو گویی [illegible] از ملک بدخشان / نگویی [illegible] بدخشان

بکام خویش [illegible] / [illegible] امید [illegible] از بهار [illegible]

غرض چون [illegible] اسرار او [illegible] / شنیدم از وفا گفتار [illegible]

[illegible] از مهر [illegible] / [illegible]

ندارم چاره غیر از رضایت / اگر [illegible] فدایت

[illegible] شوم من / [illegible] ازین [illegible] دم من

[illegible] خامه / [illegible] بنویس نامه

[illegible] کن [illegible] از من [illegible] / [illegible] بدخشان

[illegible] تاب داری تو / ندارم طاقت مهجوری تو

[illegible] حرف رقم [illegible] / [illegible]

به تو خورشید [illegible] / ز [illegible] آن [illegible] خرسند

[illegible] / [illegible] خیمه [illegible]

خلاصه [illegible] زرین [illegible] / [illegible] سیاه

ز انواع جواهرهای زیبا   طلا و نقره و زربفت و دیبا
تدارک دید اسباب رهم سالار   ز دزد از شهر بیرون حرکتم سالار
غلامانم بخدمت ایستاده   که کار را سر فرمان نهاده
مقرر گو تا کرد روانه   ز شهر آن شب بسرعت کاشانه
چو شب شد آن نگار حور پیکر   برون آمد برنگ مهر خاور
بسوی کلبه تارم کند رو   بچشم لطف بر دیدم نظر کو
گرفتم تنگ چون جانش در آغوش   ز غمهای کهن کردم فراموش
چو خاک ره به پایش او فتادم   رگ اسباب حسن از دل کشادم
مرا عزم سفر آشوب جان شد   سر شکم بیشتر از روز دل شد
اگر چه زار رخش سیری نمودم   ولیکن از رهیبی نمودم
فغان و ناله ام چندان اثر کرد   هر آن سد او کریهم گریه سر کرد
ز تاب دست در آغوش کشیدیم   خیال زبان وداع هم نمودیم
پس انگه کرد آن معشوق طناز   ز جیب خویش ظاهر نامه ناز
دگر آن قلم یک تصویر بیرون   و غیبت از ز پیش می گشت مجنون
بجز تاووسفر رسش گون سپار   هر این تصویر را بنگو که دار

زبهر آن

زبهر دولت همراهی بخت   باقلیم ختن چون کشتی رخت
نوشت این نامه از بهر نشانی   بلطف دخترم در نهانی
که چون از حال رسانی کنش آگاه   برفتن تا حریم ناز از سالار
چو گشتی سرفراز از خدمت ناز   بیا مکتوب شوقم را باو باز
بگیر از آن جواب نامه ات را   بیادم گرم کن هنگامه ات را
مفرما از نخست آن ای وفا کار   توقف بیش از ده روز زنهار
که در راست چشم انتظارم   فزون زین طاقت هجران ندارم
خمش آن عاشق ار بارش دلنواز   بگو این نامه را او در نهاد زلفت
چو فارغ از سفارش گشت آگاه   کشیدم از دلم غم تو آن آه
گرفتم همچو جان تنگش در آغوش   بهنگام وداعش رفتم از هوش
روان گشتم نگه در راه ران   بسرعت سوی اقلیم ختن ران
ز بس مستعجل مقصود بودم   که منزل را یکی طی می نمودم
ولی از قضای آسمانی   چو چارم شد بلای ناگهانی
ز شوق وصل روزی شاد و سرمست   سوی سرچشمه کردیم منزل
غلامان خیمه کردند بر پا   انیس کامرانی تن مهتاب

اگر خواهی که هر کس در بمانی / یکی هم یکسان را مهربانی

اگر خواهی که با هر کس در بمانی / یکی همه یکسان را هم بانی

قضا از اتفاقات مقدر / ملاقات فی نگار رنگ بر سر

گرفتم شاه پارسی را سراست / روان گشتم بپای لنگ ار بست

بجانبه هر طرف راه سر بجوم / نگار لنگ و شیوه‌های نجوم

چو گرمی برو چو من اثر کرد / عطش کام و دل بهم را خبر کرد

ببوی چشمه برگو بردم از سال / نه بر با چشمه بود و نه گیاه

کسی سالانه سالم و توی بردم / از مطلق ز آبادی نبردم

بهر سوی چو بردم زار و حیران / همه تن سال کشته دیدم از روان

برآمد شمع سان دود از نهادم / بهر جانب ز حیرت رو نهادم

ز بعد چند روزی پاره کردی / اسیر کردم بحسرت را نوردی

که ارم ز ده معموری افتاد / امی خوانده‌ام از انجم آباد

بآن ده چون شدم حالی تزار / خلایق جمع گردیده بسیار

ز حالم پرکشی مسکو تفتیش / درای برگشته بخت از دیر ریش

چه سان کردی گذار از چشمه بیس / انگشتی رسته‌ای از جنگ قلبوس

درین قلبوس داور نیست بهر گشت / عجب چنانک آدم زیر اثبت

اگر بود و نوشت خوشگت تمام است / ببرد چشمه کو سستی مقام است

کبر غزداری

بالله عود

کسی غزتوای فرخنده اختر / نخست از جنگ قلبوس سکر

پرست بان برو لشکر کشیده / ز جنگ او بنجز خاری ندیده

ز خیل قوم دد و دیو بنیاد / ز وحش و طیر و خلق و آدمیزاد

کسی از جنگ او انجم گریخته / ره امید بر خلق بسته

از آن سخن شنیدم نام قلبوس / شدم از همرهان یکباره مایوس

بان قوم من نه حور دل گیر / نه قوم سرگذشت خویش تقریر

چو این حرف بار اجم شنیدند / بپیشم تحفه هر کس کشیدند

درای چند وقتی آرمیدم / فراق و درد و هجران می کشیدم

ز بار و صحبت شدم از بس از آنان / نه روی ز مین ملک بختستان

از آنکی هم شدم پرسوخته جان / بکوه و دشت صحرا و بیابان

برای سیل هر سوی چو دیدم / بآن چشمه چاه حسن رسیدم

چو دیدم خوب جای با جمعیت / عجب جا و آب خوش آب و هوا بهشت

در آنجا هیچ آدم پا کرد نجست / کسی را مطلق از حالم خبر نیست

بناچار از ملال درد هجران / درین جا تنها ام تنها و حیران

ز انسیا پی اعزت کوه قلبوس / بجز این بخت مانده آه و افسوس

غرض در روز مشغول نگارم
چو شب شد گریه و آه است کارم
بسوی ناز معشوقم نوشته
ملی را بمهر آن سرشته
نیاز و شکوه ام در دو بر و
چو نامه ناز سالانشد دیگر
بس اگر آنکه آگاه درخشان
بوسه مهر لبش بخندان
زدم آهی کشیدم و گشت خاموش
درکی کو هستی را فراموش
پیشش بنگاهم آمد زیاری
سرش را بگرفت از خاک خواری
وه دارش ... از اشک خونبار
دمادم قطره اشکی ...
چو دیدش بنگاهم ... محزون
... جست از وفا در جگر خون
... بر عارض روان که
... جانش ...
زجا ... خسرو چین
... شوکت ... تمکین
زادی ناز ... خواب ...
زعشقش ... رحمت ...
چو اگر بنگاهم از حال او شد
... از احوال او شد
در آن ... تصور ...
موافق ... سر دید
... از طغیان اخلاص ...
چو جانش ...
ز ... نیاز آمد بجو ... باز
چو اگه گشت ...

چو آغوش ...
بها ...
بعشق ...
... افتاد ...
با ان ...
... آسمان ...
بهر صورت ... القصه دیگر
... خوش ... دیگر
...
... نسیم ...
بعرض ... خنده ...
...
کنم ...
...
از ان ...
... تحقیق حال ...
... محنت ... مجوس
...
کنم من ...
...
از آن ...
که ...
... از ... در آید
...
غرض چون ...
... حال ...
چو ... طاق ... افکند
ز غم ... خاک ... فکند
... از جان ...
... از ...

چه گویم [illegible] گشته من + فغان از طالع برگشته من
ز گیسو بخت [illegible] رنج و غم [illegible] + ز [illegible] ز جانان [illegible]
چو خوابید ز هجرانش [illegible] + گه از گلشن و گلخن [illegible]
من خلقی اسیر یار من بود + جهانی [illegible] آن [illegible] بود
خدا را چون اسیرش می‌توان بود + بصد غم دل [illegible] می‌توان [illegible]
خدا را یار او [illegible] + [illegible] ده زد دوان [illegible]
ز بس [illegible] از حسرت [illegible] + نیاز [illegible] آنکه غم [illegible]
به دلجوئی او در [illegible] شد + چنین در [illegible] طلب [illegible] شد
[illegible] از وصلت [illegible] + کمر بستم بعزم رزم فیلقوس
دهم تا جان شیرین در [illegible] + برارم تا ز جانان [illegible]
اگر باشد رضای ایزد پاک + سر [illegible] بندم [illegible]
جهان [illegible] [illegible] آن [illegible] + برآرم [illegible] ازو
به تنهائی چو خورشید جهان گیر + ز [illegible] او کوس [illegible]
اعانت گر کند پروردگارم + دمار از جان [illegible] آرم
چو [illegible] [illegible] کار + [illegible] باشد [illegible]

حالی بازی [illegible]

[illegible] + عنان کش تو ز [illegible] این اراده
که من لشکر [illegible] + در این حالت [illegible]
[illegible] + تمامی [illegible]
[illegible] + [illegible] نقش [illegible]
[illegible] + [illegible]
بعالم هم [illegible] او کسی [illegible] + بروز رزم [illegible] او کسی [illegible]
کس از جن و پری و آدمیزاد + [illegible]
اگر [illegible] + ز [illegible]
[illegible] جان [illegible] + [illegible] از [illegible]
[illegible] راحت [illegible] + ز جان [illegible] ندارم [illegible]
ز جان [illegible] + چه [illegible]
اجل [illegible] + چه بهره [illegible] جهان [illegible]
برات از لاله [illegible] + [illegible]
[illegible] خوش [illegible] + [illegible] فیلقوس
[illegible] + که از این [illegible]

نه از کس بیم پروا از کسی من ❊ توکلت علی الله المهیمن

چو دید آن نیش نرم دلو عاز تم ❊ زجان گردید شه با او ملازم

به همراهی شاه غازیان که ره آخر ❊ بسوی قلعه فلبوس کافر

بران شه شیر خشم آلود رکین ❊ دو منزل راه را میکرد تخمین

رسیدن شاهزاده جمع همراه ❊ بقصد قتال محزون در عرض راه

واقف شدن عیار از کیفیت حال ❊ و دلکو شدن با آن کبوتران

بجرعات میکند کلک گهربار ❊ چنین از جوهر شهزاده اظهار

که چون واکو شد آن شاه مایوس ❊ بخشم کینه از بهر جنگ فلبوس

وقت غروب مهر گردید ❊ نشیمن زلف شب بر دم بچید

عنان گردند از راه شاهزاده ❊ در کوه درهم آتش بی بسیار

ورق سلطان بسر در جیب بچه ❊ ... از گفتن جهان شخص بچه

بدو زین چو سر آن خجسته ❊ پریشان روی آن مهرو نشسته

ولیکن از دم محزون خسته ❊ بهم پیوسته چون غنچه شکسته

بر آن نعره زدن ناله ❊ سبک از زین فرو گشت پیاده

نموده پیش خیال قلبوس ❊ شنید از زخمای کیب رمابوس

زبان عجز و زاری

زبان عجز و زاری برکشادند

زبان عجز و زاری برگشادند ❊ صلاح و رای از پیش نهادند

که ای بی رحم دیوان جفا کیش ❊ چه میخواهید از جان درویش

غریبانیم ... بار بوده ❊ رفیق مونس غمخوار بوده

سر ظلم و ستم را باز کرده ❊ تمامی مال را بر خویش کرده

چه حاصل میشود ای ظالمی چند ❊ ز رفتن قوه زار از غم چند

نیاز از زاری آن خسته جانان ❊ بغیتش شد ازین نخوانده مانان

ازان گشته‌اند از بخت بیدار ❊ زجنگ ظلم فلبوس ستمکار

منور گو تا در روم و فا ... ❊ فروزان آتش عارض یار

بحالش چو روشن گشت آتش ❊ به پهلوی آن نشست آن شمع سرکش

ازان آن سر احوال پرسید ❊ بپایش چون بخاک لیسید

چنین احوال خود را کرد تقریر ❊ که تا برگشته بخت از جان ...

زخاک ... دارالملک چینم ❊ مصیبت دیده آن سرزمینم

رفیقان یکه ... مظلوم ❊ ازان کامروز چون ... کوک

بعنوان تجارت بار بستیم ❊ ز زر و سیم و گوهر بار بستیم

بفرمان خداوند درگاه ❊ شه کشورگشا آن کامران شاه

روان کرده‌ام سوی هفت اقلیم — برای طلب‌ها بتاج و دیهیم
هم از آن تاجران هر بیابان — که از هر کوه با قلیم بدخشان
جو با من حساب کالای حجب کنم — بعالم صاف ظهور آزار کنم
سهم بسر حنی آن تکار زرگو — عنایات بهم بسیار گر جو
چو کردستم ولایت بدخشان — ز راقبان منزوم شه جم شان
در آنجا که جز آن جستم مقصود — برون از منزل جو آمدم زود
تعین شش نفر قاصد نمودم — ز ری برادر اشان فزودم
نوشتم نامه بر شرح احوال — رفیقان با نمودم واقف حال
ز مقصود جه باشد آنچه هست — در این ارض مقدس می دید است
بانوک روزی آن جمع زنان — همه کشته حاضر از بدخشان
چه ماهی چند در آن شهر ماندیم — به نو ایشان شه ز تیغ نهادیم
ز روز جشن شهرت بیشتر شد — شه ملک بدخشان با جو شد
طلب ما بالا سوی دربار — تفقد ها نمود بما
چه بالاعوض مطلب نزد بم — بپیش تحفه‌های چین کشیدیم
پس آنگه نامه از کامران شاه — شنیدیم و خواندم گشت آگاه

ز مطلب ما

ز مطلب بگو ما را کامرانی — بما فرمود اشفاق نهانی
بهر یک از خلعت‌ها بسته ... — چو از الطاف او گشتیم ... شاد
مقرر کرد آن دارای آگاه — در شهر بار بود کامران شاه
ز اسب و گوهر لعل و زر و سیم — بما کرد انعامش از وصف تسلیم
چو از او ... بر داشتند — جلالت ... الله ...
بصد اعزاز آن شاه فلک شان — مرخص کرد ما را از بدخشان
ز شوق ... پابوس کامران شاه — بمسکوکم حاصی بگشت سلاه
ز بس خوشحال از مقصود بودیم — در منزل راه طی می نمودیم
در این منزل رسید به کوش — بیامد ... قلب ...
همه اموال ما کو غارت — بیغماره ... رت
زر و اسب دارای بدخشان — در آنها بود شد تاراج ایشان
همین شهامت داین تا جو جان — خلاصی یافتیم از آن بلا این
بنا زاین گفتگو ... گوش — گرفتندی ز ... بیهوش
وفا دار آن ... — ...
تعین شد ... سالکان دلاور — ... هفت کشور

جا علاج عمر من مثنوی پری مایل من

غمش زاین رشته معشوق کوه
وفادار و یار زولکم دارش
باشان کمی اگه شد [illegible]
مباشید از خدای خویش مایوس
چو راغب دید آن آرام جان را
برای شهزاده فرخنده اختر
همانا بخش کالن کان تا چند
متعبه کو لوای [illegible] خو
مگر کو تحقیقت از ایشان
چو آگه گشت از زر بعاقبت
هزار الشی دو چندان کذیره
چو ارمی کند بر خلق آن شه
در املک آتش خاطر کشید آن
شنیده از صها فرش حرمان اسیر با
برآمد چو غیرت از نهاد فش

بجانش پس به دارا فتاد و پرسید
بهم گفتند شرح محنت خویش
برای دو فتنه صد محنت فتاده
بهم گویند شرح حال فلبوس
فسان زدد صف تیغ زبان را
الهی راعد دبی مظفر
نمود غارت ملک اسکندر
شه آن شهر سالار دختر او
ز احوال دارای بیرخان
ز رسم حال خواند آن رشت خلقت
بآن دارا الاد ان لشکر کشید
درخت او بر فروزد آتش قهر
درکو لشکر نمود آن شهید آن
دگر کن فتح حال خویش را
بغارت برگ اسباب فراغش

آخر

رخش چون شعله آتش برافروخت
دلارا زصاف هر راستید آن شاه
بگو بهر از حق لشکر دبو ما بوس و
کلاه قلعه خو کو تعین
جوانش مهاف های کوی وفادار
درلو لوای آن دیو جا کو
در نام بخش آتش کابوس دیوانست
تقلوجاش گشته اسکاوس
از بن کوه راهبر کلی برانگیخت
برای بقصه با من هم نشستند
به تو قلعه لشکر دیو بد مست
در آن جای برای سر او بان
که گفت کاند زتن خواب
فرا دولت غیر را باشد از کوه
چو آنشه با خبر از حال کوبه

زغیرت گشت زار وطاقتش کوچ
چو از حال قلبوسی نو آگاه
بهار از بد بخت ان برفراز بوس
در باشد که بنشین آتش بر آیین
شنیدم از جلاید راست گفتار
مقابل بود در خلق خو
درازجانب جاید دغویت
بتا راج بد بخت رفته قلبوس
دگرها هم ما وصاف های کوهت
شناخت مطلع زان اسیر زمینه
مکان منزل آن جان [illegible]
توان کرد به بجو خورشید سهمان
بکوه ای جاف قاف تو غالی
ارد و امداد توان هست انبوه
سوار مرکب اقبال کو بد

در باشد جالب ام

شتابان با همه یاران از آن جا
نشست آن گه همی راند او مرکب
بآن کوه فلک رسان چون رسیده
مفازی جسته آنگاه از جا بدر
چو روشن گشت روز آتش آنگاه
برآمد بر فراز کوه چون ماه
نظر افکند بر در و حوالی
حصاری دید همچون کوه عالی
تمام از آهن و فولاد رویین
ز تا با اخترش در حج آهن
فرازش با فلک راست گریبان
به برج و باره‌اش همراز کیوان
نموده آینه‌سا در خشش سیاه
ز درگاه از نفاعش عقاب کاه
مرو کنگرش با [illegible] جاوید
زرات انه از نور و ماه خورشید
و از نور از زمینش نور بشتافت
[illegible] بر و [illegible] دیگری بشتافت
کش [illegible] زندان شب شاه بر قد
سر چشمی بهر سو آب [illegible]
رسیدن مجنون شاهزاده با
[illegible] دیو و گرفتار شدن
آن دیو بدستان خسرو
سر افراز بناز با اعزاز
چو وقت صبح خورشید جهانگیر
حصارش را فرمود تسخیر
نیاز عاشق مهجور بی‌تاب
[illegible] کوه آمد با [illegible] همچو سیلاب
زکعبین قدم کرد تا فرق
برآهن فولاد [illegible] غرق

بباران چو

بباران حب همت بی‌ابا
رها بر یک کوه استه [illegible]
روان شد چون [illegible]
بسوی قلعه دلبر [illegible]
همه در قلعه [illegible] چون ماه
چو آن جوینده ره در آن [illegible]
بناگه دید دیوی از دهان دم
برآمد از درآن حصن محکم
عجب [illegible] کوهی
[illegible] مانی المونه کوهی
[illegible] از [illegible] سر
چنین [illegible] سر
بهر جا آن [illegible] رفت
تنه [illegible] فرود در جای [illegible]
به پوشش [illegible] او [illegible]
دهانش [illegible] غاری [illegible]
چو آن دید او [illegible] بلا دید
چراغ [illegible] خورشید
بنوعی گشت بر آن حمله آور
[illegible] سکندر
چو دیدش [illegible] کرم طلاطم
بکو آن کوه [illegible] کم
بدستش [illegible] زار [illegible]
چو زلف [illegible] بر سبع [illegible]
[illegible] حلقه پیچان طره [illegible]
کمند [illegible] پیچان [illegible]
چو دیو افتاد در خم کمندش
[illegible] خواند و [illegible] در [illegible]
[illegible] خود بنجه [illegible]
بخواری [illegible] خاک [illegible]

چو گنجی که در کوه صید است این — سبک برداشتش از کوه تمکین
بصد خواری بسوی کوه بردش — بیاران منوش‌های بسپردش
رفیقان این چنین تاراجه دیدند — زبان آفرین گویا گشیدند
که کای مقدم او بوسه درند — زبان بر آفرینش برکشاده
بسی زکیه این شهنشاه مظفر — برادر بود از کمر زین خنجر
چو عمر آمد از بوی تیر او — در آن سو نوحه از بیمار او
زبان بگشود و گفت ای زاری — در آن گفتن سر مرا بر تو زاری باد
بگویم طاق درت کنارم — سر از خاک در تو بر ندارم
کنم آگاه ابت از گنج دفاین — دهم از گوهر و سیم خزاین
درین کوه است دهم حشمت جای — زراست خیمه و خرگاه شاهی
مرا کز غلامان شماری — نیایم با تو عهد از روی یاری
هزاران ای تو جان من زخا باشم — ترا از جان غلام بنده تا باشم
اگر حکمی کنی جاری نمایم — به هر کارت مددکاری نمایم
چو دهقان شیر غران یاری او — نمو از مرحمت دلداری او
هراز گشتن لاین بخشم آگاه — در ادرافم قلعه بیا مرا شاه

بفهم منوصد ق تو آن راز — درکوه فتح قلعه و ز
جوانش هم دیوکوه بیکر — مرا ای رحمه اعدا مظفر
اگر زینی ز فرمانی من — یکی ده مومنی از زیب یا من
هنانو توم خون است مویم — بجز سالار رزیت یاد بویم
بجان عهد دیولش بسلیمان — در چنین خواهنده و بو آیه بعز…
جو از بنیاد او مو گرفتند — تصور کن هر جان او گرفتند
رفیق چنین زمن در بند یکی عهد — کنم تا زنده ام از خدمت جهد
زفتح قلعه فروزت نمایم — بر چه چیزت این ازمکان گشایم
نیاز از حرف او مسرور گردید — زمام او بخشش بیاز رسید
بدر ای کیت نام من سمعات — دراز من ز مهره قلبوس آبنت
و با خدمت اورا حساب و لنگر — به شهنشه کوم بر ابر
بعهد قول آن شهزاده بست — زبس شعله آتش زجا جست
زبس خش مو با چند اکند — بگو آنکه زدست … اوبند
سیه دیو بلا از بند و زنجیر — چو گو آزاده رای جهان گیر
بکاک آتش دسلیم افتاد — زبس … دکف ای رحم …

ز عفوت بخشش شرمنده گشتم   چو آزادم از مومی بنده گشتم

چو گریانم از کرده بی تکلف   بکن بگذر از این بلا تصرف

سحاب نیکنام و شاهزاده   وفاده رو همان تاج و بستر

روان رفتند تا نو یک بغاری   چو بخت عاشقان تاریک و تاری

سحاب آلوده از آن غار بیرون   زر و سیم و جواهرهای گلگون

ز اسپان طلا و نقره خندان   از دره نه نعلها چو شهسواران

بیوارش تحفه نوازشها تعظیم   تمامی را ازان بخشش کرد تسلیم

کنون آنکه بمدح او زبان را   برای ستایش خیر شاهان جهان را

بکن با این غلام حلقه در گوش   کنی عهدی که تا باشد فراموش

برای فتح پس جنگ کوی مظفر   نمانده دفع آن دیو ستمگر

بخنجر زخم کرده آن خطا جو   دلارا باید چشم ماه ابرو

کلاهی را در خلعت ز او   چرا و ماهی ... همچنین بار

ونشسته تا شیر بن کلاه ...   مبارک خلعتی اقلیمی ...

چه گوی فلک ... بلا تصرف   ز عهده چو لطف با تکلف

بهم اقلیمی ... دوم مبارک   بکام منت عالم گذاری ...

باین مضمون

باین مضمون چو آن خورشید آفاق   تن از وی چو جولت ... ق

سحاب از جای جست و گوهر بار   هماندم دیو آمد چند حمله

روان بوسش تخت برجه   به پیشش چون علامت خوشنما

زبان گفتگو بگشود دیگر   برای رونق افزای جشن کشور

همین دیو و اینها این ستاره   مرا فرزند ... ز دولت

ترا تا زنعلت از جا گرانست   ز بعد دار ... این آستانست

زبخشش گوید چند بالست   لب شاه کرد از خوانش گوهر ... سند

بس آنکه گفت باشد از قلاده   بجز چون ... بنهاده

از انجا هم با خدمت گذاری   کنم ارزان ... جان سپاری

روان کوه ... ماه صد   روم تا قلعه قلبوس کشور

کنم تحقیق احوالات اخبار   چو گویم ز هر حالت خبردار

چو بخت دشمن آکوم آگاه   کنم از جمله اسرارت آگاه

بهر جا رفتم و گوی هوشش   گذاری چنین زخم موید برانش

بهر جا باشم از اطراف عالم   به نوبت ... حاضر ... هر دم

هماندم عزت بس از تجربه و بشتاق   مرخص گفت و سلامت ... آفاق

۱۴۹۶ دیوان شاهی

زمین بوسید دیو و شد روانه
چو قدری سوی رفت آن دیو سرکش
برای امتحان یکموی برداشت
همه موی زنهاسیخ فصهد آه
زمین بوسید گفتا مطلع حجت
جلالش زد ازو عرض گفتار
نمایا سعی کوشش تا توانی
رهی حاصل ز قید کندو بند
اگر با جوشش آید بوی او را
کنم از محرمان رزم خاصت
جلالش گفت دیو صدق گفتار
ز قید محنتش خواهم رهاند
دگر شد رام و از لابه بالوس
گذشت از رفتنش جمکشت روز
بهشتش از ترقی کوهی چند

چو مرغ رخ بسوی آشیانه
طلب فرمود آن شهزاده آتش
بروی آتش سوزان نگه داشت
بسوی شاه برگردید از راه
زا احضارم بگو مطلب چیست
ازو میخواهم چه باشد و دار
بهر افسون و نیرنگی که دانی
کجا آن خسرو ملک سمرقند
خلاص از بند زندان کوی او را
دهم از جمله خاصان اخترم حجت
ز اقبال سعادت گر شوی یار
بیا بنشین توانش خواهم از بند
روان گردید سوی حصن قبرس
سپاه از قلعه بر گو بر فر ور
برون شد انقلیم سمرقند

جادوش

جادوش به نوبت بزاده
ازو بر سید حال خود به یکسر
جلالش یکنام اقبال و کوسیه
چو با خود بهار دید آنجا ازا
از آن این جلال دلاورش کیست
در باج از جهان کیوان ماشد بر
از قدرت همی از زردنش بوسید است
جلالش گفت این هم زمین است
سلیمان زمان فخر جهان است
ز اقبال زرا در خواب دیدن
در آن شب جنبه با هم بار گشتن
ز حال خویشتن عشق خور بسکر
یکایک گفت باشه بسر قند
ز حالت گرفت آن شاه باهوش
ز روی مهر با سینه سر و رو

زبان بهر دعا گو بالکشاده
ز رنج و زحمت دیو ستمگر
از او احوال بارخویش پرسید
ولاف زبن کو درپیش زبان بشاد
خبر بودی ... فرمان ... کیست
السبه لیکن بسازز ... لعل رهانید
ز از حالش فروغ عدل ... ا
فروغ ذات خاقان چین است
به شه عدل نیاز کامران است
جلا گویان ز رحمت که بیان
غم اهمراه کان ... کشتن
زقصه بغات قلبوس ستمگر
چه آگه گشت داری خویشمند
نیا بزانا زیر در ره تا آغوش
چو از غصه گریان گشت او

الا ای شاهنشه با نام و ناموس
مرا از او سخن گو به تخمم
از و گو بهر دران خان و نم
همی گو زرم سالکو تا ساج
نمو از کینه چاق ان سکر
زجنگش چون مطاوی رهانی
زخاک اسیاب بر دار سرم سالا
امیدم سالکن از خویش نابوس
فغان زاری شاه بسم فند
دراقش سنه نیاز مهرانش
الا ای شهنشه با تخت و اورنگ
الا کار چون تخت کجرفتار است
زوقش دارت نوا فر تخت
یکی سالاهم زخاک خاک سری
سپهر بود با آدمی زاد

فغان ما از دست تو قابوس
جو مکان بستان از کشته تخم
نواز مهر و غضب آتش بکشم
نه از تخم زبان ماند و نه از روح
اسیر خون مولا با جور بیگر
چه خواهی نگاه کری نانی
زجنگ او رها نیاز خرم سالا
الا ای درولیت درویش ناموس
ای شهنشه که سالار آتش افکنه
بی دلخوری آتش عجلی
مباش از گوش افلاک الا تنگ
الا چون شهنشهی مسند نشین است
نگاه نیز آتش انه الو از تخت
نشانه بر سر بیارت بانی (شهنشاهی)
همیشه است کین است نبود او

فرا کو خیم

خدا گر خواهی ای دارای باقی
بشه ما ایکه سوگندی گیز یا
بمن بیک کشش سالار کباری
در این شهر لحه فرخنده اخته
همه از شش زغم و ارسته ام
نهانی بسته با خویش این عهد
چو اقف از وصال جور بیگر
بس آنکه با غم در خویش
رسه با جان به تابم بکاهان
جوانش گفت دارای سپهر قند
تو زرنه منی جور بیار
رقید بند دلت حفا جو
تو خدای داشت دایم اخبارش
رضای ما و داد باشد زرضایش
خدا کو خواهد ای شاه سر افراز

دهم جان در نکات جور بیکر
الا چون کو بهی از غم جو اطراف شاه
بعقه بیکنام او سالار اری
بگو با جان های بیشم برابر
با و عهد اخوت بسته ام من
الا در کوی وصل مغرورش کنم جهد
کنم کام های او سالار بیسم
کنم سعی وصال دلبر خویش
سپارم با بر اجتنوی ل
الا ای بهرت بکامم بستم و بر
بگیم اینا اگر کنیزت هست کمتر
اگر به کنم تا آن بر از او
بعقه بهر امنجوا ای در ارش
فدا سازم جان خود جانت
بتیغ برام کات اه نشاز

ولیکن چه حاجت که رزم برش آن — ز لشکر نازده رای بر خسان
امیر رستم ز قلعه بوس ستمکار — خدا خواسته باید آن کار
نیاز شیر بیدار شیر ایلیان شاه — اگر چند این سپاه دیو بر خاه
کنیز از قلعه او کوتوالند — که او سالار خطا کار عیالند
جلالش گفت هست ای عدل کنه — ز روی کینه کاوس ستمگر
اگر باشد بلاوه قلبوس بی آن — نه لکو حسن چو در قهر و تمکین
ازین حصن متین جا نشین است — بگاهش دیو جنگی هم قرین است
بو محفوظ این قلعه بوست — که صد دیو فوق خلق از آن است
قدم از قلعه نکند از نبرد — نمی بویند سلاکوه و مامون
و با کاوس رفته به هر شاهی — به عنوان نیک رو جو سلاح
روان فرزند گشته از این قلعه دیگر — غرض جنبید دیوان ستمگر
نباید رستم اندر از نبرد منید — شنید این نکته از ناجیب قند
رسید دیو سالارش خود خواهند — بگفتش که بر شوق افتد نه
اگر با نیز سالار کاملا ادا فی — بهر تو بیرون نیست ادا ی
ای کسب به همراه من آ بی — در آن قلعه بر دم گشایی

ای فلاکم

امیدم ... اگر از دخمه لار — ز برق تیغ آتش بار جنس خوار
ز نم از قلعه دیوان سرکش — برکنت خانه زنبور آتش
زمین بو آهنگ ستیز دیو ایران — اگر با نیست ... آنان آن زمان
درین قلعه صد دیو عزیوند — اگر هر یک کوه شکل و پیل زور ند
تن تنها که ای مهتر از او — با ایشان می توانی ستیزه راز
روز رزم می سازند با ای — سه افراسته ور ستم زال
نهنگان چه کیش آن جوی سیاب — ای همه جم بلا میکند آب
از آن رستم که از بد لوا آن — شوی جنگ ای جمع بر آن
نمایند از اخیل و سیاهی بر — از تیغ اند بلا انجم توت ای
همان بد او دیوان ستمگر — که تیره ساز نهرت راز
ز منع دیو و قدرت هر او — بعزم رزم دیو این شد با که
عتاب آکنده گفت این مغرور چیست — مرا از کثرت دشمن غم نیست
بود هر چند رجوف و خطر سلا — نمی خواهم رفیقی جز اله

فتح نمودن شهزاده نیاز رستم — خسته بوس و استمالت نمودن
الجمع بر آن حمله آوار کوس سلاح — و تسخیر نمودن شاهزاده قلعه بوس را

فتح نمودن شاه ... از ... با ... / ... جمیع ... آواز کوس

چنین کرده کلک نکته پرداز
... سخن ... [illegible]
... که آن مهر جهان گیر
برنگ ... [illegible]
... [illegible]
رفیقان ... [illegible]
اگر لطف الهی گشت یارم
... [illegible]
نفیر کوس ... [illegible]
شما را گوش ... آواز باشد
... [illegible]
... [illegible] سوی قلعه آید
... [illegible]

چنه بوس ... / ... سنجر نمودن شاه ...

ز فتح قلعه معنی سخن ساز
... [illegible]
... [illegible]
... آن آینه منظر
قدم ... [illegible]
... [illegible]
ز فتح قلعه ... [illegible]
... [illegible]
ز فتح قلعه ام ... [illegible]
که ... [illegible]
... [illegible]
نظر بر قدرت ... [illegible]
... [illegible]

مراجعت نمودن کاوس ... / ... قلعه ... [illegible]

... الفاظ ... [illegible]
... [illegible]
... کوس ... [illegible]
... [illegible]
... آن کوس از ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... که آن ... [illegible]
... قلعه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

۱۵

چنه کوس و خبر شدن از / ... کاوس ... [illegible]

چنین ... نکته ... [illegible]
نمود آن قلعه ... سنجر
... [illegible]
طلسم ... [illegible] کوس
... [illegible]
... از آواز ... کاوس
... [illegible] قلعه خویش
... [illegible]
... کاوس ... [illegible]
بعرض شه رسانید ... [illegible]
غلام ... [illegible] دولت
... [illegible] شکست
رسید ... [illegible] کوس

خداوندگاران و تو بهشت
زنه آتش پاک زرتشت زیبا
جو آگه گشت ه چرخ دوار
با و گفت از رکای لطف و احسان

مرا از رفع و بلا شد ببین
تو ای با بیرات با دهر مهر
و گوید ز روی مهر ببینی
تلاش و سعی بجه گوهام جن
هر انکه است قابوس از به جهان
جو بنشت ه اقلیم سمرقند
بر آنکه سلاغ رت نمود
برایت اخری آمد ازش ه
ملائکها بگویت خوانه قابوس
بگو با دو کرای هوا زنه آ دلسنه
هر این اخر عجاب با تمیز است

بر آن قلعه با به نیغ از بن است
بر انکو عم از جرم ما
سبب دیو باز مو احضار
برای اخلاص کیش سپاه بسان
که با طره جادو نه بیری رسیدا
روی بانیش کاوس ستمگر
مرا رم از توحشم مرو کاهیا
برایت مگو آد بو ام من
مهی آمد جن مهر درخشان
شه آنکار با هم کو لابد
برایت صبح در محنت کشد
چه بیلوی زنه ارجس را ه
ارشها نیا بر داد بیش کاوس
زدیوارت هی امید لدیب
بر بیش خاطر من لیس عزیز است

بس کرد جابشواد

بس رحت شور و هوشنگ
بگو کاوس سر من گو ازن
به پوشد جابه دری خز دیبا
سر خودرای جو مغفر
بجا به بارحی جن ه رخسان
ار جن بند زدانا ه رخسار
غرض جند ان نه تا ید جا بکن
بگویا بس بعارش کو قابوس
بجای خویش لشکر را نشاند او
جو آن شنهر گو این تدبیر فرخو
زمین بوسید در خدمت گذار
جو قدری سال دور از قلعه گوید
هر ان آمد نزد دیو کاوس
برو خانه انغر راز جیله فوس
قضا نه بر آن ش ه زه نه

ز مغروری جدا گو بیرن
لباس جنگ از خونان جوشن
هر آتید ار نظم با خوب زیبا
بیاراید تاج و لعل و گوهر
بر بیش اخرت ه به خشان
شود رنگش انه امن گفتار
هر مغفرنش نما یا اغر دوبی
هر می باید به استقبال کاوس
سه عت رد بوی قلعه آتو
سکات افکار خاک ادب زو
روان کو به هستی حاکی
بستان نکار کاوس کو ذنه
زسلاح بوی کو مایوس
هر آن دیو انشد بکبار مجنون
جو برار انت آمد رش نه

سخن کوته آن دیو ستمگر | به تنها بیامد روان آهنگر

لباسش چنان کز فرق تا سم | سیه باره غرق آهن چو بحر [illegible]

برآمد بر سمند برق رفتار | بصد زرق و شعبده [illegible]

تمام سپاه در فکر عروسی | و یا غافل ز حیله [illegible]

سپهدار دیو از نیرنگ [illegible] | چو گو او بیا به جنگ قلعه [illegible]

شه آن به تخت [illegible] | ز مرکب [illegible] خرم [illegible]

سلیمان گاه چون دیو را دید | بر آن برق غران گشت خنجر [illegible]

ز جا جست به تندی [illegible] آذر | بر آن دیو لعین شد حمله آور

به تنها [illegible] ز اقبال [illegible] | گرفت دست در خم کمندش

ز جا بر کندش [illegible] افکند | بقوت [illegible] کوه [illegible]

مور گونه [illegible] | برآورد چشم آن [illegible]

پس افکند در [illegible] | اسیر [illegible] کوس

ز شیران [illegible] قهاری [illegible] | گرفت سوی زندان ز دو گوش

بفهم و خواری [illegible] | اسیرش [illegible]

پس انگه [illegible] آن شه [illegible] | [illegible] قلاده

سپاه گیر

سپه گیر چو شد آتش | ز جا جستند در دم تند و سرکش

برآمد از نفیر کوس فریاد | از آن شورش بر تمام عالم افتاد

به نوعی گرد بر دارند افغان | از آن گرد از صهیل [illegible] گردان

چو طبل جنگ کوبیدند در دم | دلیران متفق گشتند با هم

[illegible] مهر کوه [illegible] | سوار مرکب آن برق رفتار

به جولانشاه چون خورشید انور | برآمد بر سمند کوه پیکر

فلک [illegible] | ز تیغ دولت [illegible] آفتاب

[illegible] برق عالم سوز [illegible] | [illegible]

چو غافل [illegible] دیوان [illegible] | همی تیغ از میان کین [illegible]

چو دیوان [illegible] از کار گشتند | [illegible]

بخون [illegible] فرو زان [illegible] | [illegible]

ز گرد و دار گردان [illegible] دلاور | [illegible] زهره [illegible]

سر دیوان ز [illegible] | [illegible] از [illegible]

ز بس خون از تن دیوان روان شد | سراسر [illegible] ارغوان شد

عقاب تیر از بس [illegible] | [illegible] تن دیوان [illegible]

اگر خواهی که هر کس [illegible]

جهان از گرد خیزش گشت تیره | که چشم آسمان گردید خیره
ز جوش جنس دیوان طرف هامون | دمادم موج میزد همچو جیحون
سنان چابک زره گستاخ میگو | مکان جنس در سوراخ میگو
زبس افتاد بر روی زمین سر | زمین بر آسمان گوید سر و
بسا کس [illegible] رخ خرمن | نماند از خیل دیوان زنده یکتن
تمامی طعمه شمشیر گشتند | ز راست و تیغ از جان سیر گشتند
ظفر چون یافت شه عدل گستر | بزیر افکند خود را از تک و در
ز سینه از ره تکبیر و تعظیم | بسجده شکر گوایانه تقدیم
جو [illegible] حکمت بناپه | فراغت یافت از شکر الهی
شکوه اقتدارش مشتهر گشت | بسوی قبله جن خورشید گشت
بتخت سلطنت در عین مقصود | جلوس میمنت ماءنوس فرمود
بتعظیمش برای شه دیانه | صبا برخواست از نقاره خانه
ز شور رستگان عالم خاک | رسید آواز فتحش بر افلاک
ز هر سو بارش باران که باران | خبر گشته زمین فتح نمایان
بوتیش از ارکوب [illegible] | هوای جا کری او نمود

بگی نوازی

نگارش کو [illegible] کو بر | هزاران کاخش هجوم خاص کو بر
بانگ روزی از غوغای رنگه | بسلطانی نشست در صدر انجم
چو فسخ انجمن رتبه عالی کو | بعهد خویش از هم لب وفا کو
بسی دیو را از مرحمت خوانه | ز تعظیمش به نو خویش خوانند
بانجمنه خلقهای دانه | ز گنج و سیم و راستا و جواهر
چه او را یافت بالبش مسیر | سرافرازش نمود از قصه اقلیس
به تعزیت کرد او قلبوس | نمودش حاکم مسحه بوس
بسی دلوش به دولت استمالت | نگارش کو او را از عزالت
نیاز باری معدلت شان | فراکی کو حرم عزم بر جان
زاحوال از برای حور پیکر | مرتب مجلس و گو از زر
برای بگلم از سر فرازی | ز خیل لشکر داستان تازی
ز اسباب جلال و بام شاهی | مقرر گو صد چندان را خواهی
تعهد کرد برای بزم مسند | بشهنشاه اقلیم سمرقند
فزون از زر بسی نشیند های | از ارف آن بی اوی زیار پس
جو فارغ شد ز دلجوئی اغیار | نمود از لطف احضار [illegible]

به وجه لشکر زر و سیم و گهر داد — چو دارا بعضی توقف نهاد
نمود از تاج دولت سرفرازش — ز خاصان داد یکسر امتیازش
برادرخوانده او سالها بود — وزارت را بدو تفویض فرمود
عوض بخشید ملک عالمش کو — وفاداری وزیر اعظمش کو
بهر یک جایی از خدمتگزاران — ز بس مال و ذخیره شهریاران
عطایا کرد آن عدل گستر — عطا فرمود گنج و گوهر و زر
ز بخشش جمله سالش ملک شاکر — به آزادی خطاب نیک ذاکر
پس آنگه با سپاهی بی شماره — فزون از ذره اختر چون ستاره
بفرزند خود ساخت حشمت و جاه — برون از قلعه چون خورشید و ماه
سلیمان دار با صد حشمت و شان — روان شد سوی اقلیم بدخشان

روانه شدن تاج بخش با جم خرامان بسوی ملک بدخشان و در آنجا
در عرض سالها بر بار گرفتن شاهزاده و مهمان شدن بنار بنان زر را

سخن پرداز کلک نکته دانی — قدم زینگونه در ملک معانی
که چون گردید شاه کامفرما — بسوی ملک بدخشان راه پیما
ز شوق یار با نیرو سرعت — گهی بسیار و گه آهسته بنرفت

پس از چندی رسید از ملک ارم — نمودی از وصال آن گنج دارم
دگر نه داد عشق جان سپردن — من و مجروحی و از هجر مردن
نیاز این نامه را چون خواند و فهمید — بخود از درد چون نامه پیچید
نظر افتاده چون بر نام یارش — فزون تر شد ز غم سوز و گدازش
فغانی برکشید و گشت خاموش — کشید آهی ز جان و گشت بیهوش
بزرگان سپهداران لشکر — مه اوج لطافت حور پیکر
سراسر بر سر او جمع گشتند — همه پروانه آن شمع گشتند
بپایش نیکنام افتاد و بوسید — سرشک از درد بر رخسار ریزید
شهنشه بهر جان با جرئت — بر آتش آتش غم شعله ور شد
بروی آتش هجران گشته — گلاب افشان شد از آب دیده
چو از سعی پرستاران غم نوش — زلیخا گشته نور بالینش بهوش
ز هم مکتوب جانان باز میکرد — بخوان این گفتگو آغاز میکرد
که ای روشن ز من مرا ز او نامه — ز دیده نور چشم از ره دوست
چو خط است این چه خط خط یار — هر سطر قلم را نه از کار
به معشوق غمخوار انجمن گشت — به شوخ وفادار انجمن گشت

هم از روی وفا و دلنوازی — بهای عشق آنگه عشقبازی
چنین می گفت معنی بوسه او را — چو گل از شوق می بوسید او را
ز بس شمع و دودان قطره افروخت — بر احوالش همی چون عنبر می سوخت
بر او لب نیاز آنکه غم خوار — ز مژگان ریخت گوهرهای شهوار
بگفتا کای آنکه لابش زبان بار — نگوارم هم عشق ذوقت ز ا
وای جهان من زجان [illegible] — [illegible] از گل روی تو رنگین
اگر شام فراق غم فزا هست — و یا صبح وصال از رفقه هست
چنین امید وارم از سبب ز — هر کامت زوشتر کو دال از
که هر چند عاشق بیش زحمت — ز دون ز صبر را او ز وصل لذت
کسی [illegible] نخل کو [illegible] — ز آب شور به طعم شکر

تمثیل شاه بهمن از برای شاهزاده — جانباز از زبان قمری به

شنیدم قمری در طرف گلزار — چنین میگو طعن جنبه زار
وای سهو کوی اینجا نشسته — کشی چند او دو داغ بجان خسته
چو معشوق ترا مهر و وفا نیست — ترا این ناله و آه و فغان چیست
کشی یک ناله مخنت ز غم — ندایش باز آه فغانی [illegible] دم

ای ار [illegible]

بری از بحیه گل بوسه آزار — جفای عشق بینی زحمت خار
چو معشوق لب یار و نماید — هر روزی با تو گفت و گو نماید
کند قطع تعلق از وفایت — به هجران [illegible] تو مبتلایت
خوش معشوق من سرو و چمان — هر آنکه وصلش نصیبم [illegible] جان
چو جان بوسه [illegible] کام — از و در بهر موسم کام کار م
دهم گر جان باین یار وفادار — نکن عیبم اگر باشد سزاوار
ز طلعتش چنین شور و احوال — بر آشفتی به آه و ناله یا کال
جلالش گوش کن ای جان باب — هر روز را [illegible] سبحات
بکامت [illegible] شیرین بنجر — عجب بی بهره از لذت [illegible]
نگو [illegible] المشتری که مهتابان — ز چشم [illegible] هر شام [illegible]
کسی [illegible] و بیدارش نکو ر — [illegible] خورشید [illegible]
اگر باشد تمام سال نوروز — [illegible]
اگر هر شب [illegible] القدر — [illegible]
ترا معشوق [illegible] — ولت از وصل [illegible]
نه زرد عشق داری نه داغی — ز وصل دایمی داری فراغی

اگر بخشد و ارسنم [illegible] و
در آید [illegible]
[illegible]
بر دو [illegible]

نه با او بوده در انتظاری | چه لذت می بری از وصل یاری

شنیده نور وصل آن غم رسیده | که غم هم تو باید آن کشیده

چه داری این گفتگو گو | شه کشور که رو سوی او کو

که ای ماه سپهر پادشاهی | سر آرای کلاه خواهی

بعشق البرز بگر من | مکن منع غم [illegible] در من

که چندین سال شد کز عشق آن ماه | تو کارم فرقت [illegible] آه

ازین غم بسته داغست جانم | که اگر [illegible] از غم [illegible]

خوش آن عاشق ز اندوه کش | که جان [illegible] پیش دلبر خویش

بود معشوق شوخ جفا جو | وبا آگاه از جان بازی او

نمیر اقنون شاهزاده نیاز | در جواب پادشاه [illegible] از زبان [illegible]

شنیدم پادشاه از دیده غم | زجام عیب جو [illegible] زد [illegible]

برای [illegible] زنش چون شمع [illegible] | ز روی [illegible] پروانه [illegible]

که معشوق تو بی [illegible] نیست | فروغ افزای بزم این [illegible] است

نگردد با تو الفت [illegible] سرکش | تو خود را میزنی [illegible] آتش

که معشوق [illegible] از جفا نیست | ز [illegible] سوز [illegible]

ای کتاب از بابال الاحر

[illegible] رواند [illegible] از عجب نیش | [illegible] جلاش

چه ای فارغ ز ذوق جان سپاری | خبر از حالت عاشق نداری

چه لذت بهتر است از اینکه یاری | کند چون [illegible] معشوق آغاز

به پیش ای یار از عشق سرکش | [illegible] کام [illegible] ناخوش [illegible]

اگر ای پادشاه عدل گستر | [illegible] از کام من [illegible]

[illegible] شمع ای [illegible] | [illegible] جهان فراقش

[illegible] | [illegible] کام

[illegible] ریش [illegible] از غم | [illegible] هجران [illegible] از غم

جواب نامه نوشتن شاه | زاده [illegible] نازبوی نازدفر

[illegible] مکتوب را | بکتاب [illegible]

نه [illegible] شکر خا | جواب [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] حاضر که [illegible] | رقم [illegible] نامه سوی دلبر خویش

بر [illegible] مکتوب جگر سوز | [illegible] آتش افروز

[illegible] مرحبا [illegible] | [illegible]

که گر انگه روی چون تو ناری ... تنم هم داد و بعجزی نثاری
ز بسیاری نازهای معشوق جانی ... ببوسم ناز آن از مهربانی
نمودم دیده روشن از سواد اش ... کشیدم سرمه در چشم از مداد اش
در آن که امتحانم کرد لولی ... بسی آزار جانم کرد لولی
بسی کردم مهر و جان جستم ... نگفتی یار رفته آن سه زمستم
به با غم اگه لولی نیست من ... از این غم تنها در کمین جانب من
مدام این گفتگو از سینه صد فن ... خدایم نیست چه احوال نیست
ز آن وقتی که ای خورشید رخسار ... بحالم بر سخن سرکرم دیدار
نوی از برق حسن آتش بیکی تم ... در یکسر سوخت مغز استخوانم
بسوزم آتش غم در سر ارکشته ... بسی مردم بسم از اشک ارکنند
چو مجنون روز و شب با ... توم ... بکوه دشت صحرا هر نه کردم
زدهی رفته است آرام و قرارم ... بلو جنبش صبح دایم گر به کارم
نمی فهمم حیات زندگانی ... چه باکه بیده ام از نه توانی
اسیر با دل و به غم گسارم ... گهی در اطراف دشت گه بهارم
بسی کارم دلم با درد آمد است ... چه خیز اوزم زهجران بسیار بست

کنم داغ از

کنم داغ از و غم زنی ... چو لاله با دل با صحرا نشینی
نتاب در دعشق کام ناکام ... ندارم شب قهد و روز آرام
گهی چون رعد غران عز نوان ... گرفتارم بقلع قمع دلیلان
گهی چون لاله خاکسته نشینم ... گهی از موی شان غولان گزینم
ز عشق آنچنان مشهور گشتم ... ز راز محنی شهرت اوگشتم
هنوزم ... ره می مکیم اری ... مرا ای خلعه با غم خو شماری
بکن هر جور منجاهی بجا تم ... تو داری اختیار رای دل تم
نمی گوید ... دار تو ... بمن ای ستمگر دل تو
درین تمت ره از عشق او بار ... بهر سومی دویدم باکر د دار
گذر کردم من از وصل تو بارش ... برانش حال در سر خروش
بعقیبم شده قلبوس سکر ... شده رخت دیوان زور آور
نمود غارت ملک سر قند ... شه آن سر زمین یکه دربند
بهر خانه تو خورشید کرد ... شتم کوه آتش دیو بر آخر
کشیده آن زبونش یاز نجر ... بر یک آقرن کوه ... سنجر
بر شهایه زروی کینه جای ... نمودم تکیه بر اقبال آه

نجوم فلک او را مسخر
در آن نجوم بخنجر جنگ کالبوس
بعون لشکر پادشاه سمرقند
شدم با خاطر زار و پریشان
پریشان بود از عشق [illegible]
بناگه نامه شاه [illegible]
خدا خواهد [illegible]
چو ختم نامه از [illegible] آن تهمتن
بدارا بیمین گفت ای شهنشاه
که مکتوب مرا چون کاغذ باد
جواب نامه ام را گیر [illegible]
که دارم خاطر زار و پریشان
ولی جای نباید ای شاه جهاندار
طلب نامه ام را باز آرد [illegible]
جوابش شاه جمقدر بمن [illegible]

جدا کردم ز دیوان سر بخنجر
[illegible] چو قلبوس کافر [illegible]
نجات [illegible] دادم از بند
از آنجا عازم ملک بدخشان
چو اقلیم یمن شد منزل من
یمن گرچه [illegible] نازل
[illegible]
[illegible] خویشتن گردش مزین
بیاور قاصدی جانب [illegible]
رسانم جانب آن سرو آزاد
[illegible] آید از آن سرزمین باز
ز هجر [illegible] اقلیم بدخشان
که در عرض سه روز از نزد دلدار
بخاطر [illegible] همت گذارد
[illegible] از دولت عدل جهان شاه

از یمن تا بدخشان

از یمن تا بدخشان راه دور است
[illegible] سرو آزاد
از این تعویق [illegible] دیگر
از آن اثنا [illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جمع گشته
نخستین [illegible] تعظیم
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در این مکتوب را [illegible]
که تحقیق [illegible]

[illegible] صبور است
[illegible] آرزو
[illegible] کدورت [illegible]
[illegible]
[illegible] از شوق [illegible]
[illegible] خواست [illegible]
همه [illegible]
[illegible] گشته
[illegible] تسلیم
مباد [illegible]
[illegible] حاجت
[illegible]
تعین قاصدی کن [illegible] باد
[illegible]
[illegible]

به عشرت زلف دلدار بازکرد — بر بستم کلاه [illegible] راز کود
[illegible] ره زرخ [illegible] بیخت — طلب [illegible] بکشید
با وکوف ای [illegible] آگاه — بگیر این نامه [illegible] از شاه
و هر سوی [illegible] جانب ناز — جوابش را [illegible] باز
ز اوضاع [illegible] شوخ [illegible] دار — به عشرت [illegible] افروز
[illegible] بکشید — [illegible] بیجد
[illegible] روراه کو — [illegible] کو

نوا [illegible] هر [illegible] ناز — [illegible] قران [illegible] فی حرم
[illegible] بمین ملک — [illegible] راحت بکشید
[illegible] ناز — [illegible] آن شاه [illegible]

[illegible] دلک [illegible] کام — زنه [illegible] راه [illegible] کام
[illegible] وانه — [illegible] بهانه
بروی [illegible] راز — ولیکن [illegible] اعزاز
[illegible] عطر — [illegible] آور
[illegible] ساز — [illegible] از [illegible]

[illegible]

بگم [illegible] روم ازجب راست — صبای طرب کوه کوچ [illegible]
جوان آوازه در آفاق نجد — شنیدن [illegible] آگاه که بر
به [illegible] دیا تنگ — زبان [illegible] ای زیر او رنگ
مراین مطلب از لطف [illegible] — [illegible] سلام [illegible]
کنی از لطف احسان با تکلف — با قلیم یمن [illegible] توقف
[illegible] زبم درسال [illegible] — [illegible] جانت [illegible]
گشتم از پای [illegible] فرازی — [illegible] از وصلت دلنوازی
جواز چه [illegible] الحاح دارم — جوابش [illegible] شاه [illegible]
مرا [illegible] عاشق را صبوری — خصوصاً [illegible] دوری
هست عشق [illegible] اختیارم — ز شوق [illegible] زار [illegible]
کی امروز وقت [illegible] — دلم را [illegible]
مکن تکلیف ای جهاندار — [illegible] عشرت [illegible] بار
غرض [illegible] بگو — [illegible] دارای [illegible] سو
بس انکه [illegible] دارای [illegible] هم — [illegible] هم
بهر جز تو [illegible] صبوری — [illegible] زارم [illegible]

همین خواهم برا بهادران سلام / سر از خاک خدمت برندارم
شه جمجاه گو اینها مقرر [illegible] / چو از اطراف جمع آیند لشکر
سپاهی جمع گشت از هر کناره / فزون از حد و توصیف شماره
ز کمبون لشکر شه [illegible] / همه مستغرق در آهن و پولاد
ز [illegible] سپاه شه [illegible] / ز درگه در آن لشکر زیاده
ز [illegible] دلیران [illegible] / همه سر گرم جام جان فشانی
پی خشمت نیاز ناز بر در / برآمد از تن چون مهر انور
از آنجانش خلق شهر از بر دیوار / برآوردند شور آه و غوغا
بدست [illegible] اسپش می فشانند / نگاه [illegible] رو می نهادند
همه گوهر از افغان زاری / [illegible] رخ [illegible]
[illegible] دیوان را شهنشاه / زبان بگشاد کف بر [illegible]
و یا از بهر رفت آشنایی / [illegible] عیسی
[illegible] دار با صد خشمت و جاه / برون از شهر تو چون [illegible]
شه کشور کشای عدل گستر / چو فرمان گشت از [illegible] لشکر
گرفت از مهر [illegible] تو رکابش / به برج زین برآمد آفتابش

روان فرخ زنشه

روان فرخ زنشه بر [illegible] / به پیشش لشکر [illegible]
شه ملک بهمن از فهر و کشش / روان کوهی چو چون کوه از بیش
روان شد [illegible] / شه [illegible] از [illegible]
خوان [illegible] لشکر / روان کوهی چون خورشید انور
نوای [illegible] نصرت در کنارش / [illegible] خبر دارش
علمهای [illegible] از برابر / چو گل [illegible]
ز اطراف علمها شقه افشان / ز [illegible] عاشق [illegible]
سپه [illegible] باهم [illegible] / بعینه چون صف مژگان ستاده
ز نعل مرکبان کوه [illegible] / زمین هم [illegible] آینه [illegible]
جنیبت [illegible] لشکر / همه زرین براق کوه پیکر
سپاهی [illegible] جنگ و پیکار / ز مستی [illegible] غره [illegible]
زمین از [illegible] / [illegible] خورشید و ستاره
جهان از جوش [illegible] / ز بانگ خشم [illegible]
غرض این شکوه [illegible] / روان شد [illegible]
[illegible] / چو [illegible] در طی منازل

درمنزل بلا با مسکو و میرفت / توقف انو با مسکو و میرفت
نی باشد سخن بلاه و سپاه / با هرک ارونکاری مجبا
رسیده الخجسته و اقلیم امکان / بفرموده بس جلادا ملکی ارکان
کز انجا ره روی کاه باشد / سه منزل با جنت سلا باشد
چو درانجا خدا نو عدل آموز / ز دل خیمت اجلال فسر موج
ز رزنت فتبه کلکاه شاهی / نهان کو [illegible] در بطن ماهی
آیین سکندر مجلس آراست / همه کرسی نشینان از چپ و راست
سپاهی صف زنان از چپ و از راست / سپاهی بیکران از ترک و تاجیک
چو مسند کخت عدل کامرانی / گرفت آرام با مهرست و [illegible]
زبیت کو درعین لطافت / بساط عشرت و بزم ضیافت
چو مجلس آرام شد از جام باده / ز صهبا گشت سر خوش شاه [illegible]
بنا کم با مطربان چند و مغنی / به بزم شاه حاضر گشت و بکرفت
وبها بارکن رخسار شکسته / ننی ازان [illegible] رد خسته
نباید جز از نغمه و تحریر / زلفش ایش کنند کلو کیر
درداور و از بس مکو بانغ ز / نشه [illegible] و تکلم کو آغاز

انشالی کی

کرشمه های گیا ابن عمران دکوا / در معشوق عجب چون توشاد [illegible]
نموست انه از ظلم دو قبوس / شده از زمانکی با [illegible] بوس
نکو قبوس با قع لفت سوز / نیولم از ره کین آتش افروز
کز ان آتش خجسته است ای شهنشاه / در آن مرحوا [illegible] کم [illegible]
با فیم بخت ناخت [illegible] / دل خلق از دم [illegible]
نمو خلق [illegible] با حصار [illegible] / [illegible] کین از او [illegible]
جهان بر [illegible] شهر آتش کنیمه / هر کوی [illegible] باقی بخرم وزین
زبس رحش ستمکاری داغ / دگرچند [illegible] تا [illegible]
زهی شهره [illegible] کشته / فزون از طاقت گذرکنه
نخواره شد حمن تصور [illegible] / [illegible]
جهان قحط عدل [illegible] طوفان / در کوید [illegible] نان و دهقان
خبر از منی کند آن ستمکار / [illegible] آن اقلیم [illegible]
در امروز [illegible] فردا [illegible] / کند آنچه [illegible] افسوس
از آن ترسم جهانان [illegible] زر در / [illegible] که انیر آن ستمگر
چو از [illegible] این نکته [illegible] / بخواهم [illegible] بجد

عمر [illegible]

چو در پیش شد خروش از ظلم
ستم کش جز موج زین عالم کم

کنو از غم چه از هم نامه ناز
شکایت کرد آنچنین باز

نامه نوشتن ناز به نیاز و مشتمل
بر شکایت محاصره و سوز و گداز

الهی از حمد ... در فو
که ... از عدم که

سلام بیحد از جگر خون
به روی ... مجنون

نیاز کامران عشق ... رور
... غم تو ... عدل اکبر

... کو ... کوه محنت
... از کف ... عشق ... محنت

رسید نامه جانسوز ناوی
... لیکن ... کاوی

زنگو داو عشق ... تو
غم ... مهجوری تو

زنگو از عمر مهجور ... بود
ز طغیان ستم محصور بود

زنگو ز حمت دیوان ... کشیدن
... دم کههان ... کشیدن

زنگی ... آنچه کار
... اسیر دیو ... جار

زنگو ... راه ... بود
زنگی ... فو ... گون

زنگو ... مجنون ... نه ن
... را ... محتاج دیو ...

مرا ... این قصه ... آزار
ازان ... ستم ... یار و فا دار

نه تنها ... دل

خه ... که از ... حجت
ز آید ... جای ...

... کنی غم ... خن ان
دلم ... ران ...

غرض ... از این ... طلب
چه ... فی ...

چو ... مضطرب احوال ... نه
... کشته ...

همه ... دیوان کشته کشته
... از ... که ... شنه

... آرام جان خواهی نخواهی
... به ... برای ...

تو باشی ... من گویم از غم
مبادا ... کم

غمی از گشتن ... ارم
و ... فراق ... داغدارم

غرض ... جسم ... خاموش
... را ... فراموش

گذر کن ... جون ... زار زارم
... جسم انتظارم

... گویم این ... ش
... از ...

... انور
روان ... بی ... جه ورم

... روز ... شب
سوی ... خن ...

... خوانه افغان
چه کان ... خن ان

نهان ... زیاده ... گرفتند
همه ... گرفتند

تعین فرمود از جنبه جاسوس
برای اطلاع حال قلبوس

طلب فرمودش زا بدرگاه
نمودش نهانی محرم گوش آن شاه

که ای باید نهان از چشم مردم
ز راه جانفشانی باید تو هم

چو مهر خاوری پوشید از خاور
علم زن خیل انجم در آن شام

روان گردید آن جاسوس با همره
بلشکرگاه قلبوس ستمگر

کند از جمله احوالات تحقیق
چو گردید رسیده حالات بتحقیق

چو گفت ست از هر راز که به
بار جوی معتمد با ... که بیر

رسانید گفته جاسوس پرشین
هر آنچه بود اکنون با اراکس دالعین

شنید از خیمه گاه بادشاهش
روان هم شد بجسم صبحگاهی

که شنید از پی تحقیق احوال
بلشکرگاه قلبوس ستمکار

پس از تحقیق حالت باز گشته
شه از کشتن دمی باز گشته

وز آن شاه زیبا تخت عجب
روانه از قلبوس لعین آه

بگفت گاه آن ظالم کشتیم
خبردار از همه احوال گشتیم

بنوعی عرصه را گوم شده تنگ
ازایشان ناتوان طاقت جنگ

ازین رو شه مرا بدبختان
ناتوان طاقت بیکار زان ن

بلاد اکرم الله

طلب کرد آنگه آن جان برش
یک امشب مهلت از قلبوس بکش

رقیبوا مهر انور جز برابر
شه مضطر از آن کشور برابر

بزرخان را که تسلیم آن ان
شنو فرمان برآن تزکیشان

ستمها زر احجن جان بکشتن
بقلبوس ستمکار به آهن

دهر بار نام ست وری بیاد
اسیر دیو نو آن بی بیاد

از آنکه با ولد روی جهان
باد ... گوید بم ما خان

زه نی سوی قیصر زر بشم
بزم آن شب طناز زر قسم

بمجنی کش ست آرمیدیم
نشسته تا زرلا واده دیدیم

چو ما ضعف از غصه دلگیر
بخواره ... زجنس قصور

پس آنکه طلعت خورشید آید
چنین مسکن ور ... مر به

برای یار قول از جمع گودن
ببین با من چه گو این ظالم ...

کشیدم غم ما از غلق آزار
شنیدم طعنه از خویش و اغیار

زهجران نیاز شه ز ...
کشیدم رنج و آزار نیاید

بغغش ترک گوم نام ناموس
شدم آخر زوصلش حق با ور

فکندم بر سرم یکشخ چادر
نه بروا از هر کوم نه بار

چو آمد شب نوروز خوش رای | در آن شب که شد بزم اسحق رای
در آن با این کوه کوان شکسته | بهر از جانب من غنچه بسته
در فرداش برآمد مهر تابان | رفو شد چاک دلهای شبان
گنه قیصر شاه خاص کشور | کلاه نو برای شاه سنگر
نخواند ختم دیو روی انگشتش | شرار [illegible] غبار آتش خونی
اگر خواهی تو خوان امر معلوم | کنم خوش با ز هر آنچه مفهوم
مرا بر دادی محول خرمی مهر | ولیکن با زخم [illegible]
چو آتش دار کیف از صبوحی | در آن خیزند اوج دل [illegible]
به هر جا که نفس مهر بیست | تفضل [illegible] مکوست
از لطفش روی خلق بازست | ز امن [illegible] بارست
از خلعه بر انگیز دوست | در کوه آهن خط [illegible]
ز جا کورت نیاز نازه بر در | ز روی بر [illegible]
در ماه من گاه دلکو نشین | چه چار [illegible]
چو آتش راحتش گشته آن | در آن در داد شهر [illegible]
بو قصر زرفعت آسمان جاه | ثریا [illegible] در گاه

بو قرف

بنما علاج جان من   مه‌رو پری قاتل من

بود شرف را اصل شهر و صحرا | در آن آن [illegible] نگاه که دیت
در آن قصر است چو منزل ناز | در آن شش چار جانب [illegible] باز
رود هر کس بر او تا نازکو در | از آن آینه اگر نازکو در
غرض آن شاه جمشید افراز | [illegible] شمع را ناز
ز کعبه کوی [illegible] نشسته | بر آمد از بهار غرض آمد
طلب فرمود جمشید را او | مقرر کو که کاووس بر [illegible]
از آن شب تا از ساعت انجز | چو آب نور [illegible] انجمنم
چو جمشید از [illegible] ار کو | به نور [illegible] آورد
بر [illegible] جنس بار دیگر | چنین [illegible] مقرر
[illegible] روی گشته ها [illegible] | [illegible] کاووس [illegible]
بر [illegible] از کمال غلظت و قهر | [illegible] از دارا شهر
به جایی که تمام شهر پیداست | [illegible] قصر را زانکه است
چو این [illegible] قصر آگاه | معلق [illegible] انگاه
نه [illegible] کاووس ستمگر | برار [illegible] دیگر
های دیوان [illegible] کار | ز [illegible] ار [illegible]



خروشش بکنام و ... / [illegible] لشکری کشتند سردار
ز برخ افکندند آنگه سرافراز / نقابها را با خود [illegible] باز
که بود از علمها شقه زرتار / جنیبتها به پیش لشکر
مقرر کوس [illegible] انداز / جو زنبار زطبل و کوس آواز
جو از نو [illegible] لشکر با زر دوخت / علم را [illegible] مبارک [illegible] افراخت
نمود آن [illegible] جا هم ز تمکین / مکان [illegible] غایت ار خانه زین
ز جا [illegible] / صدای [illegible] فوراوج افلاک
[illegible] آئین استقبال [illegible] / [illegible]
از انسو [illegible] آزار / [illegible] از نمیمی خبردار
[illegible] کو [illegible] آتش قهر / [illegible] دروازه در شهر
[illegible] کابوس بر دروازه شهر / از این غم [illegible]
[illegible] شد / [illegible] شعله در شد
برآورد [illegible] خلق / گرفتند از غرض [illegible] خلق
جانب [illegible] در جنگ / [illegible] کار [illegible]
صدای الامان [illegible] / خلایق [illegible]

غرض آگو

غرض آگود بود از [illegible] قلبوس / ز خو کشتند [illegible] شهر [illegible] پس
تبصر [illegible] ناز [illegible] / برایت [illegible] در اضطرار
ز بیم [illegible] قلبوس ستم کش / [illegible] از [illegible] ز خویش
که ناگه از عنایات الهی / [illegible] سیاهی
سپاهی [illegible] از [illegible] / [illegible] چشم خصم [illegible] کور
کمان [illegible] / [illegible] لشکر قلبوس دیگر
ز تو کشتند کام جان [illegible] / [illegible] بر [illegible] کوه [illegible]
چه دیوانی [illegible] از کار گشتند / ز بیم آنکه [illegible] کشتند
[illegible] درست از [illegible] گشتند / [illegible] لشکر [illegible] بود
از نمیمی خلایق [illegible] گشتند / [illegible] آزاد گشتند
جو شد [illegible] آگاه از [illegible] / ز الطاف الهی گشت [illegible]
دلش از شوق [illegible] آمد / [illegible] نیاز آمد
برآمد بر فراز قصر آنگاه / [illegible] لشکر [illegible] آگاه
[illegible] جگونه گشت / [illegible]
نظر [illegible] عصر / [illegible] معلق [illegible] از قصر

بگو سر گشته‌ای بسته رعایا / روان در پای خویش از کجا یا
بنازم ناز بر دورگیت ای ماه / اگر هستی ز سر حال آگاه
مرا از سر این سر هجر کن / ز پیشم من قفس نقش سر کن
جوابش گفت ناز ناز پرور / برای بسته هجران و مضطر
شب دوشش از هجوم [illegible] / ز مژگان سیل خونم بود جاری
نگین بسته ای از جان گشته بودم / چو نرگس سر ز [illegible] افکنده بودم
دگر [illegible] از حج [illegible] کیش / چو محنت آمدم امروز در پیش
بگوشش من ز [illegible] عراک ستر / صدای پای چند آمدم منظر
همین تنها صدائی می‌شنیدم / ولیکن هیچ کس آنجا ندیدم
از این حالت هراس من فزون شد / ز وحشت عقل من از سر برون شد
ز ران انده که ناگه چنین بر آمد / بگوشش من صدائی دیگر آمد
همی گفتند با دلها [illegible] / برای [illegible] از کار [illegible] افسوس
چو این آواز با دلها شنیدند / [illegible] رعد افغان بر کشیدند
طلوع صبح گر غم آرمیدم / سر این دیو بر دروازه دیدم
دگر جزئی نشسته معلوم بر ما / جز این لشکر که گشت پیدا

گمان دارم

گمان دارم بلائی از فلک زن / مسلط کرده قهر حق بر این زن
چو او ضایع بخت زان نشینند / کسی لشکر با بلا در کشیدند
غرض دارا شکوه و ناز با هم / دران منظر نشسته شاه خرم
نظاره دشت و صحرای نمودند / بلشکر خشم رغبت می‌گشودند
پس آنگه گفت [illegible] آن اثنا / [illegible] افکنده [illegible] نقاب
سر دارا غرق در دریای [illegible] / ز عکس عارضش آفاق روشن
علمهای طرب با [illegible] آغوش / [illegible] نظرش همراه [illegible]
دلیران صف کشیده از [illegible] / صدا از کره و دو کوس [illegible]
زمانی و همی [illegible] دلاور / [illegible] رخ اخضر
ز شور [illegible] کان عالم خاک / ز وحشت [illegible] کم کرد افلاک
چو از هر سو مهیا شد صف جنگ / [illegible]
چو از هر سو دلیران دلاور / [illegible]
بران حمله که [illegible] / [illegible]
درای جنگ [illegible] / [illegible]
هوا از گونه [illegible] / [illegible]

بسی در گیر و دار بر دلانه / نکرده سر دوان چو بهر از چشم خانه
بقصد جان خصم انگیز با خواز / عقاب تیر از هر سو پرواز
بر نوعی نو زبانه [illegible] شمشیر / از زخم آن [illegible] رزم [illegible] شمشیر
[illegible] جا کرده بر چشم زره‌ها / شکفته [illegible] [illegible] گره‌ها
ز هم جستن تیر از کمانها / پریده مرغ روح از آشیانها
چه تنبیدند از برگ [illegible] / چه از باد خزان برگ از درختان
ز ورقه ازرق گرز افتاده جا / ز باد [illegible] فلک [illegible] [illegible]
جان [illegible] آتش از [illegible] / [illegible] بر [illegible] [illegible]
[illegible] از [illegible] / زمین [illegible] [illegible] چون [illegible]
تن گردنان از زخم کاری / [illegible] افتاده [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] با رفتار / [illegible] از [illegible] [illegible]
[illegible] دلان [illegible] سیلاب / [illegible] [illegible] [illegible] آب
زخم [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] جان [illegible]
زخم [illegible] دلان از [illegible] [illegible] / ز هر سو [illegible] روان [illegible] چون
ز زخم [illegible] تیغ [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

ز بس زخمی فراوان شد [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] شد [illegible] زخم خونابه / [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
بر [illegible] خنجر خون سرهای [illegible] / نمایان [illegible] گی از [illegible] [illegible]
بهر جانب [illegible] خواب [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
بقصد جان هر کس تیغ میزد / [illegible] [illegible] [illegible] میزد
بعوق هر که [illegible] تیغ [illegible] / ز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] مطلب / [illegible] [illegible] [illegible] مرکب
بهر جا [illegible] [illegible] آور / [illegible] [illegible] [illegible] مظفر
نو بوان [illegible] [illegible] هر [illegible] / [illegible] از [illegible] قرآن [illegible]
ز بس خون [illegible] بر خاک آمیخت / زمین [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
ز [illegible] [illegible] [illegible] کار / چو روز آخر شد [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] طبل باز [illegible]
چه از طبل رجوع آواز [illegible] / روان [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible]
خوان [illegible] [illegible] [illegible] خورشید / [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
بر [illegible] [illegible] [illegible] تعظیم / [illegible] [illegible] [illegible] تسلیم

پس آنگه

ای ... اکرم

پس آنگه سوی لشکرها رکاب تاخت   نقاب سنبلستان یا نازنین جست
چو شه بادیه ناز گل از دور شیر   وداع عقل گو رفت از نخستین
ز صبحی تا به شام از بام منظر   نظر میکرد ناز ناز بر در
چه از دیوان شهنشه نوبتی زنت   همین می‌بست می‌افکند و می‌گشت
دمادم با به رمیکرد اظهار   چرا ای صنعت آفرین بر این جهاندار
چرا هر کو مرادی می دواند هر   دلم را گو از قید غم آزاد
نمود از تیغ خونبار درخشان   بسر دادن را کان برخسان
چو این سنت ز عالم دلبری   نباید این مصاف از بیم آن شب ماه
دمی با شاه شکوه از حالت ناز   برنگ گل شکفتن گو آغاز
چنین با یار ناز گلندام   بگفتم گو ای نکو نام
چه ناز ناز بر در بسته است   ها خلقی بر لقش تا بی تند است
چو این آگه که کشور کشت   زکشتن ها که خلقی بیدار باشد
از این نعمت شهنشاه هیچ بهشت   که کوه با عشقش چه کوه بهر
چه فرصت یافت آنکه ها در   چنین با شه بگفتم گو آغاز
و ای داد اشکوه آن آسمان تخت   مبادا از شه گم از فر بخت

کنون ای عدل

کنون ای عدل بردار تو باشت   چه ناز ناز بین همه که او لست
شدا مخمر این تصویر دلکش   چه با شه ز این فر منقش
نمیدانم من این تصویر از کیست   همین دانم و ... او طرفه نقشیست
چنین با شه گو هش ها باخ   چه در این اغما کشته سوخ
چه این تصویر دلجوی نگارست   چه از نیکان عالم سرفرازست
یکی از نقش خاقان چین است   مبارک طلعت فرخ جبین است
چه جسته ای بشر از بی امجد فرستاد   برای وصلت این شه و آنکو
بدین گوار برد فوق ها خلاه   ز رغبت وعطا زری این شه
وی با اکنون چه این شه فلک شان   شده شاد از کس مثل تو جان
نکات از جنگ دولتم کرد ما لا   ز محنت کو بکشت از تو ما سالا
هر انکس کست این شاه سرافراز   دهم کام دلش از وصلت ناز
نهاد بیت هر ... از عشق ناز   وبردن قسح ز با شاه بر لو
او را بقعر آنها هلنا ز   ونهان دیدن آن شه
هر ... ناز را بر سر بر   غزت و ا عزاز
چنین بر بط نواز زم اسرار   نقش ساز عاشق گوه اظهار

گر از نوک خدنگ چرخ قتال
بسا گاه خورد گشتی خشمال

که از خویش هر کس آرمیدی
نوای عیش عشرت برکشیدی

به آرای یمن کو آن ملک فر
طلاوه داری لشکر عسر

تعین فر محبوب آن شهنشاه
ز راز حال سینه باشند آگاه

پس آنگه رفت در خرگاه راحت
ز راز محنت تابه اسیر راحت

ز شوق [illegible] رفت از دست قرارش
ربود از کف محبت اختیارش

هوس را داده شمع الش شد
هوای دلجوی شوق کاملش شد

به عشرت جای خوانده و فرستاد
به حضار شهنشه [illegible] بی زاد

چو آن خرم ز مهرش گشت حاضر
شد آنگاه بوسه اش آنگه خاطر

بادو فرمود از سلاغات
تفقدهای افزون از نهایت

زبان بگشاد کای یار سرافراز
دلم چون غنچه خون گشت از غم ناز

زبیم از این ندارم تاب جدائی
بر آتش بود دلم با ناصبوری

نه عشق [illegible] نهان نمودن
ز آتش کی توان محفوظ بودن

دهی جانش اگر در سینه [illegible]
شنید از عشق بر هنر می دیده رنگ

اگر عاشق [illegible] ساز
نوایش [illegible] عشق [illegible]

شود چون دعا دیده از نوک
خصوصاً آنچه گردید یار تو نیک

که بر جان عاشق تاب باشد
جدا شد جان گو [illegible] تابند

همین خلوتم به صورت مدارا
مرا [illegible] زر لا مهر [illegible]

رسانی سوی خلوتگاه نازم
نیاز [illegible] تا یابه قدم

ندیدم کس لب در خنده خورشید
ولی من دارم از لطف تو امید

زمین بوسید فرخ از تعظیم
جوابش گفت کیک ای آزاده سلیم

همه وا این خرمتم [illegible]
ولیکن زانس جانان بحر انیست

اگر چه نی [illegible] ناز
ندارد طاقت نظاره ناز

تو به ارش گوش [illegible] افزون
بر سوی کشد کارت [illegible] محزون

چو فرخ فروزون آرام [illegible]
بر ایشان همچو گل از شوق خندید

ز جا برجست [illegible] شهنشاه
برون رفته تنها تا ز خرگاه

از همتی [illegible] غری جرار
بغیر از محرم رازش دو [illegible] دار

شه فرخ [illegible] برز او
[illegible] می رفتند چون باد

چو بود قصر آن مهوش رسیدند
روان با فلک هم دوش دیدند

ز نه کنگره ای حد بو عدل [illegible]
زرویت [illegible] محنت [illegible]

بوازگشا این قصر والا ... طناب رشته اندیشه کوتاه
زنی بر سر قصر نازکون ... که برآسمان رواز کون
تو با کوسه قصر دلدار ... بر پرواز کرداری پری وار
غرض شد بلایه خوش خوبن به ... به یک پرواز بر بامش رسید
نشسته فرخ فرازروی گوی کیت ... هوای بامشان هر سو گرفت
توانم من نهان شد از نظرها ... ز بعد آید ترا باشد خطرها
نهان کوی گراز کوم بر لوار ... توانی باخت فارغ عشق با یار
نشسته القصه ازشاه زنو ... چو شاه این گفتگو کرد بر انشاء
در او بواز نیف جزع جانب ... در فضا دلکه خوش از نهی بینی
گرفت از شوق در زیر زانش ... ز موم دید فرخ فر نهانش
نسیم سازی آتش دیگر ل ... نقصر نازکوی نه دواخت
مکانها از حسن دید چها ... منقش منظری چون بهار عالی
در آن گسترده فرش خرد ... همه آب مجلس چون زرّ ناب
در این جایگاه تختی نواز ... مکانی از در و یاقوت گوهر
رصع از جواهرهای الوان ... ملمّع پایه همه دوش گران

دران گسترده ار

بران گسترده از ستبرق زرافشان ... بهر درفش چهار بزم افشان
بدست ماهرویان سیم غبغب ... بمورین شیشها از می لبالب
کنیزان جام می بر کف نشسته ... شبی بر تخت جم بر تکیه داده
غلط گفتم چه مه مهر منور ... چه میگویم که از خورشید بهتر
گلندامی که از رنگین دلستانی ... همایون دلبری آرام جانی
ملاحت از نمک بردلها کاوش ... حلاوت وقف لعل دلستانش
ز مستی چشم شوخش فتنه انگیز ... جمالش زینت از خال مشکین
سه لا نار شوخی مه جبینی ... تنی سیمین عذاری نازنینی
بمجلس شد نهان شه پر فرخنده ... نظر چون بر جمال او فکند
فغان برکشید و آه جانکاه ... هم از جا جست بیتابانه آنگاه
نمودش آه نهان ... هر آن تا آمد بهوش ان شه بامداد
بر ابه گفت خوانی گشت ... نغمه هم این آه و فغان چیست
کنیزان هر قدر هر سو دوید ... کسی جز خود در آن منظر ندیدند
هراسان زنشه زین حال افسون ... زجنبش رفت جوان زنیرون
نشست آخر بر سیمین بناگوش ... ببزم دگشت چون جنبش فرح و نوش

چو دوری چند صهبا نوش جان کرد | زبان را از بیان شکرفشان کرد
برای دایه بیناز الطاف بی گاز | که امروز این شهنشه دلاور
به دلتنگی ز شب دیدی اینچنین کو | که بر جانش سلیمان آفرین کو
ز شب این قسم شیرین بر نتابد | ز رستم این دلیری بر نتابد
سپهر این جرأت ... | ز تیغش رحم آتش گشاید
نرافشتم ... این ... | همان دانم که ... دریچه ...
به نامم ... آن ... | نقاب افکند بر رخسار ...
همین دانم خرام آن پری وش | نوید جان ... آتش
... داغ آن سیمین تن شد | خرامش رهزن آرام من شد
دلم را آتشی از او بجان هست | بها با هیچ ... نهان هست
شدم را آتش حیرت کمانش | بچشم آشنا آمد نقابش
خدارا کیست آن شیرین شمایل | که بر او شد دلم ... آرامش ...
چه خواهد شد اگر این مهر آزر | بگو یا رب ... باز ... باور
... نام شه ... | زخورشید ...
برای بخت ... افتاد | چه چشم خویشتن مستانه افتاد

چه بینی ...

چو بینی چند دیگر رفت از شب | پرستاران با پیشم عجب
ز مدهوشی بخواب ناز رفته | غلط گفتم که از خود باز رفته
به پیش تخت آمد عشوه ... | نگاهی با لبش ... بوسه ای کرد
لبش انگه که ... نظاره | زبان ... گوهری ...
به بستن لب از لعل ... | ... خواج ...
همان انگشتری ... | چو آن شهزاده ... در حلقه ...
بخوابش دید و شد بیدار از خواب | به بستن که لب آن ...
برآورده ز دست آن پری کو | بخواب شیرینش نگه ز انگشتری کو
که از ... گوهری خندد | ... زلف ... شکر خندد
جواهر ... در جام ... | مبدل ساخت چون ...
بروی تخت انگشترش ... | ...
ز دست آن صنم انگشتری بود | ... جا ... چو گوهری بود
برآورد و به دست خویش ... | ...
همان تصویر ... | ...
در آورد و به پیش تخت افکند | ...

مراحی را گون دست آدلو / شد این را تمامی نوش چون کجو

روانی بجو از کدو جامی / بروی آن نهال ... تا کاسبا

گرفت از روی آن سیمین کوشش / فکندش از سر تعظیم بر دوش

بجست از جا همچو شنباکو / روان کو بر بابت و بر بزلو

بر دوش خویشتن بارش زیج / ملنگ گاه نهانش رسید

بیدار کردن ناز از خواب / و مطلع کردن از خیال بودن

... شراب و دیدن انگشتر / بالا در دست خود و مبدل یافتن

... عتاب کردن / آن سیمین بدن با داه چو بابات

بوقت صبح ناز نازرور / چه جست از خوابگه چون مهر افروز

مبدل دید جای رخت خوابش / جواهر دید در جام شرابش

بانگشتش عجب ختمی دید / سوای عالم شب عالمی دید

جواهر دید در زلفش کشیده / روانش بار دیگر خود تیره

عتاب آلوده سوی دایه رو کرد / ... داز این حکایت گفتگو کرد

که ای جهت این طمع آز نامی / ... این خوب جست هست این بحالی

کنون وقت طوباری ... / بروی تخت ... جست

بط زم وشم

بساط بزم و شم را کر بجو / روانی روی تو شم را ... بجو

نصیب من کسی بار ده نباشد / ز عالم خواب اگر کسی نباشد

نیابی مرغ هم انجا پر و باز / کسی غیر از قبای من نیست همراز

که این نه زبان این زبر دالو / ز خود ... نصیب من کدا او

عتاب آلوداش چنین ایدر آید / ز مهر افکار بر بالینش جوت

کنون اگر ز بان غیر خواهی / و ای ... روان ... باغ ناخنی

بلی از دین تهمت روی با هم / ... دا این حکایت ... کنا هم

... ز خواستم ... از تو / روان رفتم ... ... تو

جان رسم مست ... اقدام / ... انگشت ... از مستی کشادم

گمان این لعل و گوهر از کجا بود / ... انگشتر زر از کی آمد

... این ختام بدست دیدی هرگز / ... این چراغ ... فهمیده هرگز

ز شب سالی که دارم ساغر بالا / دهم تغییر فرش بستر بالا

دلم بالا ز غم افزون چو مطلب / گمان ... بون چو مطلب

بوقت گفتگو ناز ... خنده / نظر بر نقش ... خویش افکند

در آنگه دید نقش ... بش / ... بحث ... تا ... بش

بر او چون معلوم شد از این نشانه | درونش گشته چون شمع شبانه

شنفت چون نامه را یار نامه‌اوی | شد او همراز روز غم نشانی

یقینش شد در آن اسم و نشانها | ز بر خاطرش در امید باز رست

در از عشقش چو خورشید از رخشان | نه هرگز [illegible] بر خیزانش

زجانش از شوق او آوازه گشته | چنین از عشق او آواره گشته

دلش می‌گفت با خود این نهانی | که بخت رفت آگاه به کجا نه

ز هجران یار ز [illegible] | که در افشان شد از چشمش دو دیده

ز بخت خویشتن آگاه طلبی | نگشت گه که از این گونه آغاز

در ای بخت سیاه این ناخوش چنین | چو زلفش از من ز [illegible] چنین

چو کردم با تو ای بد رحم دشمن | چو نقاش چرا بر گشتی از من

جدا از غم ز هجران گشته‌ام | ز عشق یار ز دست از جان گشته‌ام

همین کارم بر روز آه و فغان هیچ | بشب چون شمع [illegible] از روان هیچ

کشیدم انتظار یار بسیار | چه آمد بر سرم چون بخت بیدار

تو ای بخت سیه از خواب بیدار | بکن هم این جفا کار [illegible]

در چنین آه بعد مرآن دو فا جو | گفتم مطلع از مقدم او

بگوم جان

۱۲

بگویم جان شیرین را فدایش | نثارم جز چه خاک زیر پایش

شد چشمم منور از جمالش | بگو کام دل از وصالش

چنین می‌گفت و آه و ناله می‌کرد | ز حسرت گریه با انجم ژاله می‌کرد

محاربه کردن روز جایم شاه | قابوس دگر نشستن با سپر

همراه با سپاه خذلان ناه | قابوس [illegible] بسوی [illegible]

چنین لشکر کش لفظ معانی | کمیت در صحت شاه رخش را نی

در خشید روز دیگر خورشید تابان | بلند کوهی جهان آمد بتابان

بر آمد از برای رزم قابوس | فغان کرنا و نای کوس

شده دل چو خورشید جهانگیر | بر آمد بر سپهر برق شمشیر

سپاه هر دو از هر گناه سر | چو بر اطراف مرغی [illegible] سنان

زمین بخش را [illegible] اجلال | تو گفتی [illegible]

چو آتش ز صف [illegible] علم نو | به دار الحرب چنین آن قدم نو

بر آورد از میان شمشیر تابان | ز ناگه شیر شد بر خصم غژان

از آن سو لشکر دلاور خونخوار | همه از کینه چون [illegible] کرم پیکار

چو آن خوب فطرت رو نشان را | شده از کینه ز هم حمله آور

این کتاب از نال اکرم است

چنان شد ارم بازار نو و خوبو
هر کس آنکه همرکب خویش گو

چنان کشته شیران کرم بکار
هر آن گنج اجل جسته بکار

به جگر باز بیش نک نشسته
شده همره مرغ باب بسته

بلان را رسته از بکان آهن
سر ... بکه بیند از تن

تن تن برادران افتاده رنجاک
سر اجب قفس از زخم صد چاک

به نوعی ارم شد ... مرحک
هر جای ... شد ... تنگ

قضا داشت بکوز زند دیگر
چو شیر شرزه قیطوس ...

شبی عمل زوری فتنه جوی
چو آتش جنگجو ... جوی

برش افزون تر از قیطوس گو
نوفلان ... نام طیطوس

زبس قیطوس او سلاح سید آشت
بکان تخم فراغش را ... نشت

نمی گوشش چرا از تو ... ...
زبنش خواهی ... جان ...

بهرجا ... قیطوس ... چو
چو جان طیطوس همره بود با او

غرض آزورد بولن ارسم ...
برش بگونه ما کردوان شهر

زدفت گیر دهار آز ... بنای
... ... کاوس افلاک

... ار دردان ناصه گونه ادبار
بخواری ... انداز در اکوف

الا قوبازن

برآمد چو غرید از نهاد غش
دلش پاره چون مجمر ...

روانش بر آمد خروت
برنگ ... کوه ... چون

ز زردی پای خود را از زمین تو
ز محنت ... غم رحمن نو

فروزان از غضب شد همچو آذر
که جان ... کوه خاک ...

از این احوال شد قیطوس دیگر
نه چون ذره نه ... غول تصور

نه برابر طاقت گفتار ...
نه ... قوت رفتار ...

زبس ... تم کاوس نالید
زجوشش چو دود غم ...

در آن اثنا ز جا جست طیطوس
هم دو آن اطلاع واز ...

برای کینه ... ...
بر آمد همچو کوهی ... در

... آلوده کف ...
روان ... سوی میدان ...

بکف تیغی گرفته همچو الماس
فرس ... قلب ... با پاس

بسی ... ...
بسی ... ...

ز بیم صولت روی مهیبش
ز آلوده کش تا ... نهیبش

چو ... کاوس طیطوس ... او دید
بمیدان عرض جولان ...

خدا ... ... ز ...
... از ... جوان ارد

برآمد آواز کم بر مغاشینه — برایشان کو رود غرنده چون شیر
گرفت از روی کین شمشیر غضنفر — سپه را باران دل ستمگر
رجز خواند و در ابیات گو بنیاد — برای برو گفت خلق را کار
بر این ایست اجل خویش آرمیده — بجای خواهم از شاه رسیده
عنان کش نخواهم ز آن شهوارم — اگر خنجر تیغ از نیام کین برآرم
زنم آتش بکان رستم زال — کنم از خون دشمن دشت را آل
منم آن شاه دشت و سرفرازم — فروغ دیده خاقان بنازم
هر چه بی‌بخش از بن اردشیر کش — نوم آتش بنا نمان فلیوس
من شهاحصارش را اگر فتم — همه در ملک و کنار نش را گرفتم
زدیوان جهانگیر دار نشتم — نموقف کو او را مستخر
اسپ از از حلب در مانم — کمیت فخر زکوه آهن در انم
گنج در تمام گنجها بنشن — گرفتم هم متاع بر بها بنش
سه گاو سر از زمین بر بوم — بکاش آتش حریف سر کنیدم
سی‌ب ذوب لا انجز گویم — منبر درعلی و ز بحر گویم
چو از عفو عمیم من ای ان خواست — ز من زنهار جانش ای باکی آن خواست

جو ادرار

چو او سالار اسفح الاخلاص دیدم — آنچه از جانش برگزیدم
چو خدمتگاری او شد پسندم — ز ما بیاید ز فت از خشم کمندم
در آخر گو مشتی ز رغم فلیوس — بدولت شهر با رحمت کوس
ز علم و تعلیم گویم — با افلیس ان تعلیم گویم
تو هم داری بگوای ز شه منظر — هوای رخش بخش به کار
بیاکن تیغ خونخوار را فتم — به پیش ازنت کابوس آنم
دهم ازاین غم و مخنت فراغت — گذارم بر ره فلیوس عنان
چو شه را در مقابل دیر طیموس — بپا لاکو گر ز از داغ فلیوس
نقصه نبشت گو از کین خوا له — رخ شه سرخ شد شد لاله
زمو ی دست خود در سالار کو — سپر را کشید گرز رد کرد
بر آشفت از غضب طیموس کش — به تندی در زبان چون تیغ آتش
کشید از فرق تیغ شعله آتش — ز ز فرق شه صف های ارغوان
بپالا بر دور فرق شاه — سپر را کشید آن شه چه
چو تیغش زد زره آن ستمگر — کشید از فاش زمین از قهر بشکن
ز ضرب دست طیموس چنین چو — ز قهر و صولت خونخواری اد

تمام لشکرش از بی قراری | بدرگاه خدا کردند زاری

که ای قهار جبار توانا | توی بر جمله مخلوقات دانا

توی چون از کرم فتح و ظفر بخش | تو این شه را که یاری بی خطر بخش

زهم قهر هم شاه بدبخت | دمی بگشا بناز از افزون

ز فرقش تا قدم تا عرصه جهل | غرض طلموس آن ده فوج بد

بجز شاه دگر دو دار الجو نه | تلاشش و سعی کوششش می نمودند

چو عرصه تنگ شد شاه نکو نام | بطلموس خطا چون کرد ز الهام

همی سوزی جدا از جان کاوس | نظر کن از قفا بر جان کاوس

اگر شمشیر آتش داد کرسلا | چو ز رکوی نامند هر زسلا

بحیله تا شنیده جهان دار | بنوک نیزه جان تیغ برنجید

و تا مغز سرش با خون بیفتاد | چه جان رفته از آن بی نخوت

بیست غرت تاخت مرکب از قفاش | کمند انداز شد برابر زمانش

زردی و کیش انگند بر خاک | بخنجر سر کشیش ابلاکو شه جاک

سرش با دم خنجر جدا کرد | پس آنگه جسم نحسش را ز هم کو

سرش اسپ بر فراز اقتاد | بخیرگاه جوی گشته افکار

بیا تکبیر و صلوات

اگر خواهی که گردی کس در عالم
بکن همه نیکان را

بیا تکبیر و صلوات از چپ و راست | صدا از لشکر شهزاده برخاست

دلیران روی بر بالش نهادند | بشمشیر و تیر او بوسه دادند

غریو از لشکر دیوان برآمد | صدای الحذر زایشان برآمد

بیا قبلوس یا کف نوتیارک | برای مرگ نوبت شد مبارک

مخور از حسرت کاوس افسوس | هر ایشان از قفایش نی طرموس

ازین گفتار قبلوس غضبناک | بسینه بوی شدی غلطید بر خاک

بسر میکوفت خاک و آه می زد | بر آتش رفت جنگ میزد

چو دفتر شام شد شاه قوی حال | فرود آمد به طرف رحمت حق

چو شد روی کش از جنگ خسته | بسوی قصر جانان باز رفت

چو بنشست قصر شاه ز آه تعظیم | بپای آن فرش و کوه تسلیم

نظر افکند چون آن رنگ خورشید | ردای جوشن را بر هم نمادند

بقصیص شد آن سرو زنبارنت | بروی او در شفقت باز رخت

فرستادن شاه لشکر پادشاه | دفتر تحقیق احوال ... آگاه گردن

برخاستن و ز بر جنگ ... | ... در راه ...

چنین روشنگر آیینهٔ راز
نمود از آن شهنامهٔ کهنه پرداز

که چون دارا شکوه مهر لشکر
شه اورنگ اقلیم بدخشان

مصاف روز قدیم دیده از شاه
چو شد از کشش طلیعه آگاه

از آن آیین و رسم جنگجویی
ز بیکار و نبرد روشن خوبی

ازان جور و [illegible] رستانه
نوان بر قلب دشمن بی عنانه

ز اندر زرد بحران جنگ کو
بر [illegible] کاران تنگ کون

بروی مه نقاب باز بستن
بهر جولان صف خصمی شکستن

تعجب ها نمود و کرد احضار
وز [illegible] نوازش [illegible]

به جمع کشوری که همراه
ز [illegible] دانش [illegible] در گاه

بیان ها از الطاف شاهی
به رسم تکلیف هر چیز خواهی

ز لعل و در گوهرهای شاهانه
ز انواع نفایس هر چه خواهی

وز [illegible] را از [illegible]
بار روی شه غازی فرستاد

نگارش که دارای بدخشان
[illegible] چو خورشید درخشان

تحسین از [illegible] گوهر [illegible]
[illegible] زرف [illegible]

نمانده الحق تحقیق احوال
که این شه سکندر بخت اقبال

کدامین سر زمین

کدامین سر زمین جای که باشد
به دولت [illegible] اقلیم [illegible]

به فهم [illegible] مطلبش چیست
[illegible] چه روز و شبش چیست

بدین جمعیت افزون ز توصیف
بدین کشور چرا آورده تشریف

چو [illegible] عشق [illegible] باشد
که با [illegible] زنده [illegible] باشد

چرا [illegible] ز غربان
[illegible] ز [illegible] دیوان

غرض تحقیق احوالش نماید
[illegible] لیکن باز آید

[illegible] اظهار من [illegible]
از [illegible] احکام [illegible]

وز [illegible] محض [illegible] محض
همین [illegible] از دارا [illegible]

بزرگان [illegible] زبان [illegible]
همه [illegible] رو نهاده

رسیده آنجا خردمندان [illegible]
شه [illegible] که [illegible] آگاه

طلب فرمود [illegible] ز [illegible]
بهر یک [illegible] نهانی [illegible]

پس از [illegible] هر [illegible]
وز [illegible] آن [illegible] جلوه داده

زبان [illegible] آفاق
[illegible] از [illegible] ف

[illegible] از [illegible]
[illegible] ز [illegible]

نمانده [illegible] گوهر [illegible]
[illegible] در [illegible] الم [illegible]

ندارم حاجت اسباب اموال / اگر خواهی بپا خیزم کنون حال
ز جنسم جذبهٔ مهر درخشان / عنان مهر کشیدم تا بدخشان
نه گنج و گوهر و زر غنیمت نیست / بود دست خلق چشم همتم نیست
و با دارا شکوه و فر پرور / ز روی مهر چشم خورشید افروز
همین حاجتم است تو بنگر تمام / اگر فرزانه خوانی یا غلامم
دیدم از یاران اما امتیازم / سر افکندی دیدم از عشق بازم
دمی از عشق این ماه بگو نامم / ندارم شب قرار و روز آرام
ز عشق چین ازان زلف بسته‌ام / دل از این ماه بیکس بسته‌ام
بکوش هم خیالم کن کنایی / بغیر از این ندارم مدعایی
غرض ناهست در تن جان زارم / به از خاک وفایش زیبارم
پس آنگه گو خاقان را مقرر / از خندیدن لب لعل گوهر
نماید باز برای ارمغانش باز / ببخشد هم خوبی زر زاغر
و زر بهر اکرامها گو / ز نو ان از دیگران تحفه‌ها گو
بسی حسن بهر نج زر نهادش / میان لعل و گوهر غوطه کردش
همه آن تحفه‌ها کاو بود تر / غنیمتها را با او که بود تند

برایشان تحفه بسیار از او / بایشان جمله را تسلیم فرمود
بذو جیب خود آورد آنگاه / بفرزندش نامهٔ مرضیات آگاه
بایشان ما کرد رای تکانه / غرض فرمود نیت نزار ورانه
پس آنگه چون شهنشه شد جدار / که مجمع می‌کشند از قحط آزار
منور گوشه عدل گستر / ورا از غلات و قند و نقد و شکر
فراوان برشته با بار گوهر / تعین لشکر بسیار کوهه
همان شب کو بسوی شهر اسلام / شنید از این عنایت خلق خوشحال
چو بگذشته بصد شوق افشان / بسوی خسرو و ملک بدخشان
سر احوال را گو نه تغیر / ورای شاه فلک فر جهانگیر
از خوش بهجهانم بسالت / نیاز زیارت و کامران گشت
پس آنگه تحفها بسیار کرد / هزاران بدخشان عرضه کرد
وز برش است دیگر از نور گو / ز جیبش نامهٔ مرضیه آورد
بدست شاه کرد شاه خوا / چو آنگه گشت از لب گوهر افشان
چو از بخت خوا کنون شاه گشتم / ز قید دیو غم آزاد گشتم
بحمد الله که شد از لطف داور / کلاه حاکم زارم بسر

بحمدالله رسید از لطف داور / مراد خاطر زارم میسر

چو تصویرش ز اتمام روز دیدم / ز بهر صد وصد جانش را شنیدم

مجسم کو چنین تصویر او را / شنیدم خوب تقریر او را

چنین با خویشتن گویم مقرر / چه نازنین زیبا بچه گوهر

بعهد آن شه عالی در آرام / با نجات جهان اندر سرانجام

دگر وقتی که خاقان بادشاهی / با نیکی هفت چتر او سپاهی

زمین بهر نیاز از او سزاواری / نخواهند باد ره دار او خواستگاری

چو ابروم نخفته مکتوب آن شاه / نخواهم دعا نزد که این شاه

همیشه ان شکوه کامرانش سرافراز / ز رتگی باد ان تاج کت ممتاز

بعز و حشمت بیشتر از سکندر / نه الکوشش خود در صف کشور

بهر خوبی در عالم نیاز است / بحمدالله چه دیدم کو نیاز است

گرفتار گو بهر شاه از او نیاز / کامران بود دیوان با

ایمان مطلع گردیدن بسی / انجمن دگر کشور رسید و سپاهی

فیلقوس سپاه دیوان / بار دیگر بر آنکه بدخشان

رقم بست ز حرف بی دوام / بدبخت گو شرح محنت غم

اتمام شد بسر

اگر خوبست سر رنا جهوری / جانز حق زار از او دوری

بمحضر شهان دارای بدخشان / بیان نهاد نور شد ز راوی

تو از التفات بیگانه / بسوی شهر ایشان شد روانه

دلش شد از جهان نا زیبا / بروایش گشت جاری سیل خوناب

مقرر گو نامه ز نو احضار / دگر گفتی چنین سالار

چو آن جاسوس دانا گشت حاضر / مقرر گو نخست چست خاطر

اگر خواهم ز روی کاردانی / به ستمهای سره عیب تا توانی

تمام ششه های دزدی آگاه / از آنجا با رسولان باشی همراه

غرض آگاه شو از حال ایشان / ز گفتگوی دارای بدخشان

ببین از ره چه میگویند باشد / چو گویی از بزن اخلاف آگاه

نقض نا ز شوش سپاه بما / ببین احوال این خورشید

ببین آن شاه طلعت در چه کار است / هر ادا با همنشین عکس است

چو میگوید ز من آن شاه بلکل / چو گفتی مطلع از خرد و ارشد

نسیم بستان ار کو / بسو بلم خرم خفتان کرد گو

زمین گوسپند اگر گمش دزد دلش شد / چه فردای سپاه و راز آن شد

این کتاب از آدم اکرم است

بهار بهادر شه عدل گستر ز نو جلوه گر شد شهی دیگر
خوشش بر خلافت ازو مسند تعیین روان کرد از زبان نو تکمیل
چو فرمان سعادت بعدل از ستور ز لشکرگاه خویش از قصه جوار
بهر سو در تفحص کو تعیب از بدایت مطلق ز تکمیل
چو شد با یوسف کوه اگه از او در آنکه درو بی ره برشان آرد
بوقت یاد کش سلاکم کو قضا را طلبش اسلم کو
چو نتوانست خود از سالار گشت در آن شب نخ از آن ه بر گشت
چو به مهری طریق روزگار گشت سپهر کینه جو ناب زکار بگشت
جوانی سپاه قیصر دیده بر تخت ز تختش افکنده بر خاک عجم بخت
مکافات عمل با هم قرینند چو موم و شعله با هم هم نشینند
غم هر غنچه را در قفا هست بهر فتحی شکستی آن بهمت
ز دو ابلیس کمین هر کجا هست فراقی آشنائی هر جا که هست
اگر گاه گشت بر لب بخندها کند شهبا ز تشنی از سر تو زندها
اگر بختا نکو با سر او مکافات آنکه بر بامش کند او
مر آهو با گند گون فراز خود در لحظه زخم از تنش ناز

نمود مغرور

نمود مغرور از فیل تومست برو کو در سلطانیش چند
همانا گشته توران شه زنگو ز بر جاه طغیانش زبانه
بجنگ و ان سگ چو گشته مغرور شکست دشمنانش کو سر در
ملک را خلافت سپاه انگیخت نمود از زبر محنت تنگیش
سپه آگاه کو از گوشه لشکر مبدل شد بغم صبح و صفا
در آن شب جنس و کم کوچ گاه چه از سرکشان دوار
قضا را ماهوش دیو از قوم قیصر ز کین گشتن طهمورث کاوس
کمر بسته تعصب کینه خواهی بلشکرگاه بانشه کشند راه
درست جشم سعی گردانند ن ولشکری از کین برانند
بآن شهزاده غافل در رسیدند چو خورشید بشب شبهه دو رزند
بخواب آن ماه چرخ جنگ بر دو کو شه دو لشکار را
بآن شعله چو آن ماه گرفتند در آن شاه عادل
گمشدند از کو بر تو چو شد آن شهر چهره زرد
بازارش تیر لشکش فر و بالا از سپاهش اگه مجونه
بهم بسته رهم بشکستند بلشکرگاه خود راهی

این کتاب از ... (pencil note)

بسستان صبح با صد حسرت ... / روان گشته دلیلی ستمگر
پس از کار خود گشته خجستار / از آن ... قضا برگشت اقبال
چنین گشته گویند این ... / چرا کم گوهر بالا آتش‌گشان
تمام شب به ... می‌پرید / بمقراض قدم ... می‌برید
چو دانش گشت ... آن تیز ... / ز بس مهر مقصد شد فروزان
نو به نو از ... خود ... / چو مرغ رخ بخشند آن ...
... دشت ... / روان گشته با دلهای پرخون
غرض ده روز و ده شب ... / ز مطلق روی آبادی نه پر
شه مجنون شد از ... / بکان ... از ...
ز جان ... / طلب ... هوش ... چو سیل
روز دهم از اطراف صحرا / زنان کاروان ... سیرا
ز فرط ... باد ... / بوی کاروان گوهر ...
نیاز خسته ... / ز جوشش خویش افکند ...
در آنجا بود ... مرغزاری / چو ... سبزه زاری
چو دولت از نظر گشته ... / ز لعل ... هر کجا ...

یکی افتاد آن

یکی افتاد آن دلریش خسته / و یا با دست‌های بند بسته
بسوی قاضی الحاجات رو کرد / ز روی عجز زاری گفتگو کرد
که ای معبود بی همتای دانا / تویی بر هر چه میخواهی توانا
تو مشتی خاک را آدم نمودی / در لطف و کرم بر ما گشودی
نمودی از عدم ایجاد عالم / شد از فضل تو مشتی گل مجسم
خداوندا بحق ذات پاکت / بحق شاهان بی اشتراکت
بفضل و رحمت بی منتهایت / بطاعت‌های خاصان ... بایت
به آه و ناله اهل عبادت / بحق ... شهادت
ببانگ گرم و آه سرد عشاق / بذوق عاشقان ... فراق
بحسن یوسف و شوق زلیخا / بداغ وامق و اندوه عذرا
بشور لیلی و حرمان مجنون / بصحرا گردی آن زار محزون
بشیرینی ... شکرخند / بفرهاد ... عشق خورسند
بعشق قمری و سرو خرامان / بزاری و ... کاوان دلهان
براه اشک ... آن ... / بشور عندلیب و موسم گل
بجز کاغذینه سوز و گدازم / ستمگر ... بسازم

ذوق ز وصل عارض نازار

بشوق من تو جهت عارض ناز / برای معبود قهار رسب ز

تفضل کن این مهجور حاجی / زخلف بین کرو هم ده حلاجی

الهی عمرها هجران کشیدم / ز از وصلت تو ظاهر نشد امیدم

شدم دیگر من ای خسته زار / برشته‌ی اعمالم گرفتار

خدایا توبه کردم از گناهم / خلاصم کن ازین روز سیاهم

خطا و معصیت از من بر آید / ملایک کبریایت بان بر

خداوندا تو غفار الرحمنی / قدیم حی رب العالمین

بروی من دری بکشا ز احسان / از این مشکل شود مشکل ما آسان

منور کن با دل آشنا بود / در روشن کن همه از فیض جود

بجانم آتش از جانی از قضا با / بیا لطفت که ان الطاف رضا

ز آدم و از نفس جزع بایستی / از بهشاد و هوش از نهایی

گذر از خشم مردم تا نهانش / گرفت آن جزع در زیر زبانش

بس تیز آینه بر نور روشن / ز از آن کور بینند چشم دشمن

سینه خصم بای رحمت مغلوب / وزان بینه همه مطلوب

در آدم نو دیش خون بس کرد است / نظر از سال دیوان بر کی داشت

بقوت ان شهنشه

نه آئینه دادم که چهره کنی / نداده که دیوار مجید کنی

بقوت این شهنشه تو مند / کشید او نوبت وفای خویش بند

قضا دیوان هر کس ستمکار / شد نیز ازو راه غیب تو دار

از غارت کوه‌های کاروان / مقتبه که جمعی توان

بستهای چشم از راه رسید / نیاز نماز بر در در آن [illegible]

شد آن تماشا خرد و قلبی چو حلقه‌ش / نی دیده آن نخورشید فاش

جواب سماعی و زنجیر [illegible] / [illegible]

شد تیز آینه بالا جهان کم نگران / [illegible]

بس آنکه داشت رخ روان / گرفت از نخ مراد با روان

بهر که نظاره بکس گور کشند / تمام اندک و رنجور کشند

شد صحت قرآن از جای حجت / ز جوان دشمنان [illegible]

بر آدم و از دهان جزع بماند / چو دیده‌ش کرده کار روا

همه بر خاک او راهش افتاد / هر ست و بای آنکه او بسته آکه

رسیده امید سوزش رو نهاد / زبان نه دهان او گشاد

دری آب که این زان شهنشه / کشید او نوبت وفاش ای خداوندگاه

بر غرت ما به خورشید جهان گیر / ز دیوان خویش شه ان شهنشیر

سر دولتش بندهٔ راحه اگو … چو آن برگشته بختان را فنا کو
ز جنبانیدن پای ناز افتاده … نگون آن بت [illegible] ز افتاده
نشست از گریه آه و فغان کو … ز بحر دیده سیل خون روان کو
زمانی می‌نمود افغان ز بخشش … گهی می‌گفت [illegible] تاج و بخشش
دمی فکر [illegible] داشت … زمانی فکر ناز سیمتن داشت
خطا و معصیت [illegible] … ز بحر دیده می‌افشاند گوهر
دلش از فرقت [illegible] … به سوز و غصه غم داشت [illegible]
سپاه لشکرش را بار می‌کرد … نجست [illegible] در فراق [illegible]
گهی از پای فرخ فر الم داشت … گهی از [illegible] غم داشت
گهی از تخت شاهی در گذشتی … بر او [illegible] مهجور گشتی
غرض چندانش [illegible] … ز [illegible] سفر کرد
[illegible] شاه کافتد ز شمشیر … ز [illegible] افتاد
چه [illegible] کار [illegible] دیدند … [illegible] لب گزیدند
نعم خواری به بالینش نشستند … کمان آسا به درش حلقه بستند
نعم خواری به بالینش نشستند … کمان آسا به درش حلقه بستند

و الو شدن تخار اینام [illegible] … [illegible] از سر حلقه سوس
مرخص کردن و دارالملک … چنین فرستادن و مطلع گردیدن
کامران شاه [illegible] … نیاز را خواندن و نجات دادن
محرم و کاردان [illegible] … و فرستادن [illegible] اقلیم
بر تخت [illegible] … [illegible] شاه [illegible]

[illegible] انجمن [illegible] … ز [illegible] سخن را [illegible]
[illegible] لازم [illegible] … فرح [illegible]
گر از زلف سخن [illegible] … [illegible] آغشته [illegible]
سخن [illegible] سوس … چه گویم [illegible] فن [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] رحمت [illegible] … [illegible] حسن [illegible]
[illegible] ان [illegible] … چه [illegible]
[illegible] رسیده … [illegible] رسیده
[illegible] گفتند [illegible] … [illegible] دلش [illegible]
[illegible] دلش [illegible] چو یعقوب … [illegible] مطلوب

نشاط کامرانی کی کند کس — ز احوال نیاز ما ز ره دور
بس آنکه نامه او را کشید — به دست شاه تخت دیده او نهند
چه از حال نیاز آگاه گردید — ز روی خرمی چون غنچه خندید
بگفتا از نقاب خانه — صدا برخواست بهر استقبال شاهانه
ز درگنج و خزاین برگشایند — بهر کس مبلغی انعام دادند
ز زرهای بس بگفتا عالم — بگفتا کاروان داوند و محرم
طلب فرمود استادان را بهر — برای گوهر و زر کوه انبار
به هر یک خلعتی شاهانه بخشید — برای آن نامه نهاد او را خجسته
منور گو دارای [illegible] — همان عزت سپاهی بیکرانه
همه خنجر گذار و [illegible] — همه چون تیغ جوهر دار خونخوار
ز عزت گو کار دارا گو دیگر — شهنشاهی سپه سالار لشکر
تو جه لشکر با حرم فرموش — بشکر چو چرخ با تخت نمودش
با [illegible] از حرم خواهان — ز اسب خیمه و خرگاه شاهانه
دوات زر طلب فرمود و خامه — نوشت آنگه با صد مهر نامه
سوی فرزند دارای بدخشان — که ای جم احتشام معدلت شان

بنازم گوهری از زنها

نیازم گوهری از زنها باشد — همه فرزند و شه را بها باشد
نمود چه خورشید درخشان — نهادی عزم اقلیم بدخشان
بذوق آنکه سازی سربلندش — نمایی کامجو از وصل نازنینش
اگر فرزند خواهی یا غلامش — غرض با بدر [illegible] داری احترامش
کنی در عقد آن ارزنها گوهر — ز الطاف نیاز از چرخ مهر انور
[illegible] غم باشی با جان نام — غرض جان تو و جانت نیازم
همین ای [illegible] عدل گستر — ندارم غیر از او فرزند دیگر
چو ختم نامه شد تجدید [illegible] رسم — به دست کارداناش دلو و محرم
برسم ارمغان از نخو [illegible] — هم از نخلی اخلاصی با جهیز آیین
با سنه های زرها بار کردند — ز زر و سیم و گوهر بار کردند
با آن گو از گفتن زبانکه — سفر رهنما برای [illegible] لحظه
نمو آنگه شاه معدلت شان — به منزل [illegible] همراهی ایشان
چو خاطر جمع از این رهگذر گشت — شهنشاه از روان شاد برگشت
بروز و همان [illegible] بدینه — با استعمال مجلس می گشید نه
ز ها بوی [illegible] دید نه راحت — نمیکرد [illegible] استراحت

قضا تیری که زد چون دلربایی از غم / غبار آلوده شد [illegible]

جهان طوفان [illegible] باران شد [illegible] / ز هر باری قیامت گشت پیدا

جهان تاریک شد [illegible] / ز هر کس از تیره یکی [illegible]

هوا از بخت عاشق تیره‌تر شد / یکی کوه چون زرد زر شد

ز جوش تیره باد از خشم خانه / [illegible] کم کوه‌ها آشیانه

در آن آشوب [illegible] کم نمودند / از [illegible] مضطرب احوال بودند

روان کشتی [illegible] شتابان / [illegible] دشت و صحرا و بیابان

چو [illegible] چندی کشتی [illegible] / بر [illegible] آذر و آب

زبان خویشتن [illegible] گرفته / فغان [illegible] از [illegible] گرفته

چو [illegible] آن اخلاص [illegible] / سلامت [illegible] خضر [illegible]

به آن منزل که دلکش رسیدند / بلندی [illegible] آب [illegible] رسیدند

ز رنج [illegible] آسوده گشتند / فرح بخشش [illegible] گشتند

روان کشتی [illegible] مکدر / بعزم سیر آن [illegible]

چو کشتی [illegible] انصاف [illegible] / قضا [illegible] جمعی از غریبان

بزانوی تفکر سر نهاده / [illegible] غم تکیه داده

ها از روان عاشقان تاریک شد / جهان [illegible] مطلع [illegible]

جدا [illegible] از کمال [illegible] / [illegible] از اوج [illegible]

[illegible] چند عکس / چو [illegible] تا [illegible]

دل [illegible] کار [illegible] محرم [illegible] / ها از آن کهنه [illegible] احوال

چو [illegible] آن جگر [illegible] سینه / [illegible] آن [illegible] دیده

[illegible] از جگر [illegible] / بجان خویش [illegible] طپیده

چو [illegible] از هجوم غم احوال / [illegible] کار [illegible] محرم [illegible]

فرو ماندند در گرداب حیرت / سری بر [illegible] از جیب فکرت

نمودند از پی تحقیق این راز / زبان گفتگو [illegible] باز

[illegible] از آن کرده [illegible] / لب تقریر [illegible] غنچه [illegible]

[illegible] جمعی کاروانی / ز هندی [illegible]

تمامی [illegible] چشم [illegible] / همه [illegible] اجلال

ز ملک خویش [illegible] یار [illegible] سیم / بر [illegible] تک [illegible]

نمودیم الغرض [illegible] / هوای سیر اقلیم [illegible]

[illegible] از [illegible] / بریدیم القصه [illegible] از [illegible]

درین نوبتگه سر خسرو ناگاه — ببار خلود بوی چند اوساع
تمام کاروان گشتند غارت — بیغما رفت اسباب تجارت
زاهل کاروان کشتند بسیار — ز روی کینه این دیوان خونخوار
چو از زر جمله کالا در ربودند — همه کالا اسیر خویش کردند
بهم بستند ما بیچاره ما را — باین سر منزل آوردند ما را
پدرانی انجمان ناز پرور — مقید کرده این سنجو مهر انور
چو دیوان چند از ما رسیده — بقصد کشتنش خنجر کشیده
بحسب همانرم این جوان کو — باین برگشته بختان چاره کو
ازین کرد خشم دیوان کور کو پر — ازین ساعتی منشور کو پیر
تبوت باز کو از دست بند — غلط در بحر خود باقی را افکند
برآورد از نیام قهر شمشیر — همای عشق چو خورشید جهان گیر
سر دیوان که فرا چرا کو — ز قید بند ما همه رها کو
چو فارغ شد ازین سر خسرو بخشت — بآه و ناله در پای پوست
نمود از ازدهام نوازش نغمه — نم سیل سرشک از دیده جاری
چو مهبابش شد از جد زایکه — چنین بیهوش شد کاکنون فتاده

چنین کلکم ابر

یا رب چه باکند

چنین کلکم را بی بر فرمان — کنم شرح وصال دوستداران
هر اندازه کفکو بو بشنه ایشان — امید کنی ارزان به خسان
یا جاب سواری نورد — غبار آلوده آفاق کوب
باستقبال آمد با جهه امید — دران سر چشمه خسرو لشکر داد
بلشکر گاه خسرو با خدا — بهر کس شد بان قطره خنب
با و نگمین کنف اقبال یارات — مگر اینجا مقام شهر یار است
در نیالت تن کلم شد زبا که — همانا هست اینجا شهر که
نظر افکند تا که آن سواران — بر آن کو کرد جان کهیاران
زمرکب خویش را افکند بر خاک — سر شک افشان ز نرگسهای نمناک
بیابش جبهه امید می سو — برآورد از جگر آه غم آلود
هر ای شهر لعه های خسته زار — تقرب نت شو جانت وفادار
جو شد خیل و سپاه دلشکر تو — جو شد قصر و رواق منظر تو
برآورد از جو خفت بابی — هرنوا خشم بهر لشکر ما
چرا ای سرو دیو کاکلاینه — چنین افسرده گشتی در جلائه
جز آن زحال تا زداری — خیال آن نه بت طاق زداری

هر از شوق او بسحر الله زن / گریبان چاک کرده تا دامن
چو آه فغانش زار زوف دار / که وز کوه از انداز بسیار
رسید آنچه بگوشش هر لحظه / ز نام نامش ذوقش تازه
ز نیکوی پسندیدش ز حاجت / چو نقش خود در است الفوضیه منت
سبای دیده رهش سیاه / بجز وصف از انجم نیابه
وفادار خوبی را دید بیتاب / بجوید زار گریان چه گرداب
نظر افکند و بگریست هر لحظه / بیالینش دیر بگریست او فتنه
با دو بوسه لطفش حسن نظر داشت / سر او را ز خاک راه برداشت
بر آن شهزاده محرم چنین گفت کو / محبت رهبر زار انش از کو
چه بود کار دار از کو آگاه / ز چشم روشن ابکی بناه جمیله
سبب عشق آن همه محنت کشی رسید / نیاز نیاز بر در راچو دیده بر
برای سجده بر بالینش فتاده / که آنکه را ماهش از جان بود آگه
زبان تو گواری ار گشود نه / خبر شرح غم هجران نمود نه
ورنه با غمدان فر بیم / زبانش بسته لطف عمیم
اگر چه بسیار در دستایم / ولیکن نتاد درین شب هم

بنوازان

ندارد غیر این مطلب دل ما / که گر دود لطف عادت شامل ما
پس آنکه نامه از کار او نشان / بهم پیچیده تر از ظلمه آه
در آورد و رو داده از زاره / بدست التفات شه داده
چو مکتوب پدر را خواند و فهمید / بجوید از دل در سیچون نامه پیچید
در آن چشمه از نو مجلس آراست / هوا خواهان نشسته از چپ و راست
بپای ایستاده سپاهش بوسه زدند / ز بعد سجده برپا ایستادند
تمامی خرم و خوش وقت و مسرور / شدند امیدوار از نیل مقصود
در آن بزم چشمه پر فیض مطلب / ز نو شه مجلس شاهی مرتب
طلب فرمود شه عدل کردار / وزیر خویشش را یعنی وفادار
فروزان شد چو خورشید از در حرفان / از او پرسید احوال بد حرفان
پس آنگاه قول زنان زمین کرد / دگر تفتیش حال آن و این کرد
پس آنگاه چند یاران کرد دیگر / ز حال یک یک تمام و خوب یکسر
دگر از جلد و پس [illegible] / تفحص کرد حاصل از وفادار
خبر پرسید از کیفیت جنگ / که تا گوید از حالت جنگ
بوفادار از هجوم بیقراری / زبان بگشود کرد اندر زاری



که ای شاهنشه دلجوی مایوس / فغان داد از بیداد قلبوس
ازان روزی که چون خورشید تابان / شهنشه کرد از ما چهره پنهان
چه گشتیم صبح از احوال آگاه / که از شه هیچه خالیست خرگاه
بکوه و دشت صحرا و بیابان / همه لشکر شدند الحق شتابان
چو از امید خود مایوس گشتیم / ز ناوک قلبوس گشتیم
همان روز آن جفاجوی ستمکار / ز ناپیدائی شه شد خبردار
برآمد همچو دریا در تلاطم / ز وحشت دست و پای خلق شد گم
فغان برداشتند از کینه دیوان / روان گشتند سوی ما غریوان
ز ضرب حرب دیوان قوی جنگ / بما کردند از بس عرصه را تنگ
نیاوردند لشکر طاقت تاب / شدیم از بی‌قراری رنگ سیماب
چنان دیوان نحس کوه پیکر / کشیدند آتشی بر جان لشکر
که از دودش فلک شد تیره و تار / سیه شد روز ما چون طره یار
شدیم از جنگ زار و دل پریشان / گریزان داخل ملک بدخشان
همه دلخسته مغموم و رنجور / باصل شهر گردیدیم محصور
چنان قحط و غلا طغیان نموده / که حرف نان ز مردم جان ربوده

بان ارغنون

بسوی شهر روشن [illegible] / [illegible] بر روی قصر [illegible]
شه جم حشمت حاتم طبیعت / چو فارغ شد ز تقسیم غنیمت
مقرر شد که بهر شادیانه / برآید ناله از نقاره خانه
بباشد خیمه و خرگاه شاهی / رسید این مژده از مه تا بماهی
[illegible] / [illegible] بخرگاه
[illegible] / ز حسن آن یکی عالم برافروخت
مقرر گشت تا مجلس نمایند / در عشرت بروی خلق بکشایند
بساط عیش و عشرت ساز کردند / ز نو جشن طرب آغاز کردند
در گنج عنایت برگشودند / خلایق را صلای عام کردند

بیرون آمدن [illegible] / [illegible] تمام خلق و سپاه
[illegible] / صاحب‌قران و ضیافت
نمودن آن [illegible] / شاه و سپاه و خلایق در
بیرون شهر در نهایت / عظمت و شان

چنین شد طبع [illegible] / [illegible] بزم مهمانی
[illegible] / [illegible] عدل گستر

ل

خلاص از درت و لطف ستم کیش — فرو آمد ز تخت و منظر خویش
مقرر گو که ایران شهر یکسر — جهان جو وار وش و نو اگر
نوای شادیانه ز هر فراز نه — بساط خرمی آراسته ز نه
سپاه از سپاهی رعیت — همه از روی انصاف و محبت
رونه از شهر بیرون شاد و خشناک — بار روی خوش بهجت اقبال
بس آنکه شد هر چه شد خواهم روان — و با بر بساط جنگ جفا نه
همه غزنت گمان شاد و خرم — تمامی باز طاعتش تو ام
چو شه نوکیش خان صحرا رگه — شه حجره را کرد نه آگاه
در بو از خیمه بیرون شه جم نشان — به استقبال عالی جو خرسان
چو عالی حسن بکند بکر رسیده — در آغوشش نعمت هم را کشیده
شنه ملک جوش آن از ره شوق — بر دلش بود او با کلیه اوفاق
و باشتر اده فرخنده اطوار — ملاقات کرد مبارک بسیار
گرفت از روی عقل آن مهد ایستان — بلطف راست نشستند و بر خوان
بحرمت بود با ستمر شان پیشش — گهربار و زر با سرفراز پیشش
جو با سه زان شش پیش شاه زه — به بخشش جمیع غلامان شد شاه

مقرر گو نا آرند

مقرر گو تا آرند بسیار رخت — طلا و لعل گوهرهای شهوار
بیارند از جامه‌های زرنگار — ز بس زر ریخت جمع مهر درخشان
ز زر گوهر مجلس معدن نور — بخواصانش مقرر کرد دیگر
هزاران اسپ بکوی رسته طویله — همه با لیلی آقا هم قبیله
همه طاوس شکل برق رفتار — صباح الخیر خشن انعام رهوار
همه زرین لجام زین مرصع — طلا اندود جمیع مهر مشعشع
جلوه دارانش خوش روی گلندام — سکینه و خوش زبان با جمع نغز فام
بر سم پیشکش آرند با خویش — به پیش تخت شاه معرکه کیش
زر سم پیشکش جم باز پرداخت — به آداب مجلس قامت افراخت
شهنشاهی بیرلا اولیا خواند — بتعظیمش بدست راست بنشاند
دگر جای شهنشاهی بیرزاد — بزیر دست جانان بمن دگو
مقرر گو ها لای خسرو مند — با حضار شه ملک سمرقند
چو حاضر شد گهر بر فرق شانش — پدر خواند و بدست حق نشانش
بران بیگانه‌ام گوهر تمکین — بزیر دست اد جا گو معین
طلب فرمود خان جم نشان را — سپه سالار لشکر کار دان را

بمجلس دلو جایش در برابر — بمحرم دلو تاج و جیغه و زر
نشاندش همانجا با وفادار — ولی ننشست خوش شه جهاندار
غلامان کمر زرین محرم — همه همدوش و هم آغوش توام
بزنگ صبح صادق رو گشاده — بگرد اگو مجلس ایستاده
زبس بارگه تا چند منزل — سپاهش صف کشیده در مقابل
غرض آرایش مجلس چنان کو — که محفل را گلستان جنان کو
چه دید این احتشام شوکت شان — تعجب کرد والای بدخشان
دل ابرام کرد از حد زیاده — که بنشیند بمجلس شاه زاده
زبان بگشود بهر عذر خواهی — که ای سرو روان باغ شاهی
توی فرزند نور دیده من — فروغ دیده غم دیده من
بلاها بس محنت کشیده — چه زحمتها که از غربت کشیدی
بروی ما در شادی گشادی — نجات ما ز جنگ دیو دادی
کشیدی بهر ما چندین ملامت — مفرح بخش از این ما را خجالت
بیا بنشین بر دیده نمناک — اگر خیزد به تعظیم تو افلاک
جوابش گفت بازوی گشاده — ز روی عقل دانش شاهزاده

ابای زمینه

برای زمینه کشورستانی — الهی تا ابد جنبان بمانی
زمینه تا جو ملکت روا یا — نگیرد خاطرت گرد ملالی
برد کاهت بود ای عدل توی — چو من بودی بنا زکن عالم
همین خواهم من زمانه باشم — ترا کمتر غلام و بنده باشم
همین کافیست بهر رضا هم — ار میخوانی بکام و هی غلامم
نه آید زمن کاری برا سکاه — ولیکن گو افتاب تو اماد
اگر کوم فروغ قابوس شکر — شدم زاین ستمگران مظفر
چه فارغ گشت آن شه بدخشان — ز گفتگوی دوران ابر خوشان
بادرشاه طغان در بیرهم — زمطبخ در زمان سلطان گنجینه
تا بنی را بخوانش که بعتریر — ارباب این نقمه ستمگر
مهیا گشت در آن بزم خرم — غرض از شرع جلب آدم
خلاف مجلس گشن عدل استوار — طلا و نقره بر جنس فغفور
منقش سفرهای نک ... — ز انواع تکلفها لبالب
جو اسلا شد تو را اشتهاها — بر آمد از لب شهزاده انخرف
ارباب حسن می دلو شاه — قسم او را بتاج و افسر شاه



[illegible] الله اکبر

چنین میگفت با گریه بسی بیم ... بروی لعل ز مژگان لؤلؤ تر

فغان و ناله کز ... زنو زد بر دل شهزاده آتش

در آغوشش کشید و از زبان شد ... بخشش لب آرام جان شد

برای مهر و مهر و دلستانی ... بمجلس نشین کامرانی

مکن اندیشه دیگر ای پریزاد ... زالطاف الهی باش دلشاد

بسر آمد قبله گاه دلربایان ... شب ظلمانی هجران بپایان

کنون وقت نشاط شاهزاده است ... دلم را آرزوی کام وابست

بیا ای خواهر شیرین لقایم ... بگو احوال یار دلربایم

بت شیرین شمایل شاه طناز ... انیس خاطر غمدیده ام ناز

... باشد ... ... نکو جان جهان قربان نامش

خراسان آن غزال شوخ سرمست ... بگو ... آوازه ات

بگو هر کار از روی مهر و یاری ... بنام من زبانش گشته جاری

خبر دلدار ز احوال خود هم ... ... اضطرابش

زعشق من خبردار است یا نه ... بگو این گرفتار است یا نه

بمن نامهربان یا مهربان است ... وفادار است یا بس گرانست

بر پیش شاه عادل

بر پیش شاه عادل جور پیشه ... زبان را هم آورده بشکر

برای شایسته خشم ناکی ... به بپا سایه لطف الهی

از آن روزی که چشم خورشید تابان ... نه کوی بیکسی روی مهمان

بساط جمله آرام گشتند ... زوصل عارضت ناکام گشتند

من بی خسته زار و بریشان ... شدم با خسته قلیم یه خزان

مرا که ناز ناز ... دور ... من کو هیچ ام با خشت کشور

باستقبال من جمعی فرستاد ... کنیزان کمینه ام بریزاد

بسوی قصر آن گلشن رسیدم ... چو جاه و حشمت آن ماه دیدم

برون آمد ز قصر خویشتن باز ... باستقبال من با جهان ناز

گرفت آنجا دماغ کامرانی ... چو جانم در تن از مهربانی

ولیکن بود آن ماه جهانگیر ... چو زلف خویشتن بسیار دلگیر

مرا با خود بقصر خویشتن برد ... ز الف از دلم یاد وطن برد

تفحص کو آن ماه بسکر خند ... زمن از غارت ملک سمرقند

زقتل و غارت دیوان کیش ... زظلم کینه آن ظلم اندیش

دگر از رنج ... رسید احوال ... جواب گفت از کیفیت حال

دگر گفت از که دیدی دستگیری درین ایام از ادبار و اسیری
بگو با من چه‌ها آخر نجات است که شد روشن ازو شمع حیاتت
ملا از خوی گرم آتش ربی چهر فروزان گشت از آن آتش مهر
به پیش آن بت شیرین حکایت شدم چون شمع گریان از شکایت
روان شد اشک چشمانم ز مژگان نکوم ترک شیخ و دو بچه ابا
ز حال بیکسانم و زاری او به لطف و عاشقی بیماری او
با قسیم سمرقند آرمیدن ملا از حیله ته دیر رمیدن
بجو انسیم با کوفر محول او بتر و بچم مستم لوبان او
مرا و سلطان چو خورشید درخشان فرستادم با قسیم درخشان
بعرض راز خود با بوس گشتن در جای راز لشکر قیبوس گشتن
غلامان ملا غارت نمودن ورزیت وصف رویم را شنودن
بلای روز مرا لشکر شه از آن با قسیم سمرقند آرمیدن
تمام شهر سلطان تاراج کردن ملا با افسر و با تاج کردن
ز بند او استم با بوس گشتن اسیر تخت قیبوس گشتن
ملا با خیمه و ملک اسمرقند کشیده بان از غل و زنجیر در بند

ملا بادن ببر

ملا چون بوی جنبه بوس گرفتاری بشکن حصن قیبوس
در آخر لطف ایزد یار گشتن زبیت آتش سرزمین کلاه گشتن
تصرف کرد آن شه غضنفر حصار دیو قیبوس ستمگر
به تنهایی به جنگ شید حرب کیر نوان در قلعه او کوس سحر
نجات یار جنگ ادیو ماران بروی یار در شاه کشان
تمام گوش باز تا زبر و زر ز اوق تا با خراج شیخ گیر
جماع عارضش از مهر او خت حاجتی شعر را احوال گو خت
پا تحقیق آنکه آسا چه طوطی از تکلم شکر خا
را بار بگیت آتش مهر جهان گیر از شهر قلعه را کرد تسخیر
چه دلکو نام آن شه غضنفر ار اینها فرج آب گنده سر زر
ز رستم این جلادت ربنده ز شیر این رسم علامت ربنده
تعالی الله عجب شیر زیبنده عجایب خسرو کشور ربینده
نادستم را این شیر زبان گیت شهنشاهی چنین چهار قراین گیت
که این کشور روشن قرار است کلان شاه گدا این تا چه اراست
زنسل گیت این شاه نامو بس ار بخشنده نجات از جنگ قیبوس

بمن اوصاف او چون بیان کن / مرا آگه ازین کشور نشان کن
که از جان و دل آن بت گزیدم / ز اصل او مکانش آگه نکردم
چو ابروی رنگ رویی تا ابروش ساه / مجتبای شاه از آناش ساه
در کف و شیخ برابر گرم / زبان برا الحنانی راز گرم
وای با بوی مهربان آفاق / برو بت دیده آفاق فرو شد
بغمهابت را با آهوی ازمن / سئوال از نام آن کوی ازمن
مراوج فلک شاه زمین گشت / و نهان گلشن خاقان چین گشت
ملا از گلشته کا ملانی است / هنوزش اقتی عهد جوانی است
چو یوسف حسن از اندازه بگذشت / زبت بانش همه آوازه بگذشت
بآن خوبان ماندش کی شنفت / فزون از حسن مانش ... است
بس چو این سرو آزادی تو / ز شوخی این مه را کرد بازی
شمیم شوق ار مغز سش ورزیده / بها نا مهر شوی ارخواب دیده
فقط از ملک و تاج و تخت بسته / بکانش تا وکه عشق نشسته
فکنده برق عشق آتش بکانش / جداگویی ببست از خانمانش
بامید وصال دلبر خویش / چنین آواره است از کشور خویش

غرض این خسرو

غرض این خسرو با نام و ناموس / کی تا هم ماه چین از خلخ و روس
~~بمن اوصاف او یکجا بیان کن / مرا آگه ازین کشور نشان کن~~
مرا خواهد ست آن شهزاده خواهر / من او را نیز میگویم برادر
همین خواهیم او از فضل حداش / نکو خواهی بزودی فرو عایش
زمن این گفتگو چون نازنین شد / بو شکین طره اش خون آبش چکید
سخن ها گیم با آن مه کار کنند / زگلگون رنگ عذارش ... شد
دلش را دلو ماغ گشت نارش / هر انگشت نقاب از راز دارش
جو در بزمش غرض با هم نشستیم / ورا الغصه بروی غیر بستیم
کنیزی بلای او رنگ در کرد / هر دو رونیش پای زیب عز
چو دوری چند صهبا نوش جان شد / زمی آن آفت جان سرگران شد
حیا را دختر رز شد بها نه / تکلف بر طرف شد از میانه
کنیز از تمامی کرد رخصت / چو از اغیار مجلس گشت خلوت
چو طفل غنچه از لوح زبان بست / ز لعل شکر گوهر فشان شد
ازمسکوی تبار زشت نهاده / بگو احوال از یوسف زیاده
چنین گفتی مه مای دیده در خواب / دلش را شور عشق کرده بیتاب

زا چشم خوابی همه سران شب تاغ | یقین است اینکه خوابی بود آگاه
گو با من کلا در خواب دیده | ها از های مرغ آرامش من
چو دیدم مهربان انگرم خورا | عیان هر کرم کیست گفتگو را
ها در دوری جز آن ماه با موس | بدولت کو فتح حصن فلبوس
زبعد آن خبر بو معدلت کیش | به تصویر دلجو [illegible] خویش
عجب تصویر شوخی دلربائی | نبی مه پیکری شیرین لقائی
ها در ترکیب اندام شهاب | رخی با نور الحق مقابل
کمانم اینکه تصویر تو باشد | مه حسنش چنان گر تاب باشد
همانا سر آن شب بر داده | هوای شمع رخسارت فتاده
غرض محو فنه آزاده نیست | چو شمع آتش بجان افتاده است
بر نگار شانه بر زلف تو خاصه | بیک ها شانه [illegible] گشته تا ب
چو گفتم این سخن با آن پریوش | فروزان شد رخش مانند آتش
عتاب آلوده از من روی گردانه | نشد شمع گفتگو هم زان افسانه
سر شک از چشم مخمورش فرو ان شد | بر رنگ غنچه گل تر زبان شد
ها منظور تو از انکار محبت | خراش سینه انکار محبت

با نقش ... کم

بهمت ها من با کم مبالا | سرشک از چشم نمناکم مبالا
با موسم شد این تهمت دیگر | لکن چشم غنچه ام از غصه ها تنگ
بجز آبم ز رویم ها در من | نسیم صبح که بویم شنید
تو گویا تا اسیرت گو فلبوس | نه ارای فکر نامم ونگ ناموس
برو بیدا نما ای حور پیکر | برای خویشتن همدرد دیگر
ها من رم میکنم از سایه خویش | چه یابم هیچ از داید خویش
غم کاری جز سنو ز ریم نیست | نمیدانم ها عاشق عاشق چیست
تو پنداری ها دیو خویش ها ای | جدا زین تهمتم دارش ها زی
چنین می فهمم ای شیرین شمایل | ها بر آن شد دلت گویا یاب
از آرزو می ز یاد آتش کیم | ها ی خواهی تا نه امتحان کنم
چنین آیین دختر خانه کی نیست | شعار چون تو ای دلدار کی نیست
اگر غیر از تو می گفت این سخن را | ها زمن بی خلافت مرد خویشتن را
ولیکن با تو یک جای سخن نیست | ز رشم خاطرت چون چه ان عزیز است
چنین گفت زکلف آن پری رو | فکند از اسم گرانی چین برابرو
شدم منهم خجل از گفتن خویش | بجو نرگس سر افکندم ز عیش



همانا یکی از بلا جهالت | غمم را که افزون از ملالت
نهانی با تقصیر من نهاده | در صد طعنه بر رویم گشاده
زده بر هم اساس عفتم را | به سنگ آلوده زین عصمتم را
چو این جرأت از آن فهمیده ام من | از این با خویش رنجیده ام من
چو گوید این گفتگو آن نازک اندام | بود گفتم هوای بوی ایام
ندارم این گمان کان شوخ چون ماه | کند کاری چنینی حاش لله
وگر هم کرده باشد نیست در وی | هر از عشق نیاید غیرت عیب
چه بجز عشق خرد دید نباید | ز عاشق رسم خودداری نیاید
خصوصاً او هر بارش چنین تو دامت | ... لوتو فی خوشش لگامت
کسی کز الفت تو کام باشد | ... اورا کی آرام باشد
غرض در بر زکاین شد جهان زار | رسید نو باسه ...
نمودی در فغان جفا جو | و گرشد زآن داغ آن بار برد
جواب زرطلب فرموده ... | رقم فرمود این فرخنده نامه
چو شد خاموش دیگر حور پیکر | در آوای از لعل مکتوب دلبر
هر آن شد ... در دم | چه بنوشت زر از شوق از هم

بنام لطف عزتی

بدین مضمون غرض آن ماه طناز | رقم فرموده بوشش چهره ساز

نامه نوشتن ناز بوی شاهزاده | نیاز بو با لطف حور پیکر و جواب
نوشتن آن شهزاده | آن نگار سیمین بر

نامه نوشتن

هزاران حمد معبود ... لایق | که از معشوق بخشد کام عاشق
ز عشق روی معشوق جهان را | به عاشق کرده ... جوالد
نموده از هجوم عشق ... | به هم تا دیده داد اظهار
بود این عرض حال ناز غمگین | به بوی شهسوار کشور چین
... دلنوازت | ... سوز و گدازت
به بوی من رسید از بلا ... | ... از صحبت ذات تو ...
درانجا که ای ... وفادار | ز رنج بلا و دز شوق اظهار
... آوازه ... | ز عشق ... آتش ...
تعجب کرده ام از ... تو | ز عقل و فطرت و دانایی تو
کس از معشوق و طور او ننالد | ز درست ... از جور او ننالد
نشنیده ام جز آتش فزون نو | ... هم نبوده
... عشق ... | کتان ... باشد از هم نور مهتاب

کای بیرون ز دایرهٔ عشق / زند بر سنگ پهلو شیشهٔ عشق

قرار از یک جهت بر عشق تنگست / درین ره توسن اندیشه لنگست

درین دریا چه کشتیها شکسته / مسلم یکی از صد تن نجسته

ولیکن چون وفا فهمیدم از تو / طریق حسن داری دیدم از تو

در عشقم که گشتی ای هنرور / ز تخت و تاج و ملک ای افسر

چو دیدم در وفا یاری از تو / به دشمن طرح جنگ انداری از تو

یقینم گشت ای مهر درخشان / ز تشریف قمر دامن ابر بخشان

در منظور زاری چند و صالم / نداری مطلبی غیر از خیالم

دگر چون چاره دیوان نمودی / بروی یار در دعوت گشودی

در غم هم بمهرت گشته باید / شدم چون شمع در فرقت [illegible]

و با چون از تو دیدم این جنایت / در آتش قفس مکین و متانت

در آخر هم به تقصیر نهادی / بروی من در تهمت گشادی

عنایت‌های پنهان هم نکردی تمام / فکندی بر زبان خواص و عام

نمودی فکر زشتی کام من / رضا گشتی باین بدنامی من

چو این بدخوئی را دیدم از تو / بصد صورت بجان رنجیدم از تو

تو با محنت بریدی داغم / ازین غم تا قیامت بید غم

چو باشد قدر آتش ناخوانده مهمان / که صاحب خانه رو برتابد از آن

نخواهم این کاری از تو لایق / بگو این شیوه از دل بر عاشق

چو آگه شد نیاز از حال ناز / درپرده خنده المعشوق طناز

بگو بخیده ازین غم کسیجه نامه / ز تیر آه خود برداشت خامه

بسوی آن بت دلجوی مرغوب / باین مضمون نمود آغاز مکتوب

نامهٔ نیاز ... بسوی ناز / وفاکیش مشتمل بر چه سخن

در اول نام حمد کارسازی / در بی‌تو رهنما بی‌نیازی

در اسکاله نیاز فراز که / بهم از ربط اشارت [illegible]

به نگوید عشق ای مایهٔ ناز / بمکتوب تو گردیدم سرافراز

چو با صد شوق از هم باز کردم / برغبت خواندنش آغاز کردم

شدم امیدوار از یاری تو / نخواه لبدم از دلداری تو

چو آگه گشتم از رسم عتابت / بود واجب چو بنویسم جوابت

خدا بر صدق گفتارم گواهست / در از بهر تو زرد از من [illegible]

هلاکم کو در دو داغ جاری / ندارم بیش ازین تاب نگاری

نیم من بو الهوس در عشقبازی / نباشد عشقبازی کار بازی
ز افتادن چنین زار و خرابم / نه زین عشق خراب است اضطرابم
بعشق دین دهی راه دلم / بترسم از سلا جستجو نهادم
چو دیدم در فراق آنچه مجنون / بسر آمد بکوه و دشت و هامون
ز بس بودم ز دود عشق بیتاب / نه از آتش حذر کردم نه از آب
نمیکردم ز جا بیتابی شکیبا / ز بیجانی تو از حرفی جدا
نه از دیوم حذر بود و نه از شیر / گذشتم در جهان آتش ز شمشیر
نیاسودم چو خورشید از حرارت / ز عشقت تا باقلیم بر خیال
درین کشور هم ای معشوق تا کی / نبودم در وفا بیت رفیع قبوس
اگر بر بام ان گرزه شیرم / غرض در پنجه عشقت اسیرم
بگو منظورت از آزار من چیست / خلاص سینه افگار من چیست
خوش حالت دیا بر حم داری / خبر از حالت عاشق نداری
نمی دانم عبث رنجیدنت چیست / ز من چندین بخت بر گردیدنت چیست
عجب از غفلت ای یار کاهی نه / ز مسکین بمن هیچ سهو نه
بدوار قدرت ای معشوق دلخواه / کمینه انداز ای ایزد نبه ایگاه

کار است من دهان

کار است من دهان قدرت / طلسم است آنکه زین بیان قدرت
مرا از اقبالت بس اوج عزت / نیابم هیچ در رحم کم عزت
مرا گم کرده است این ایزد نه / خدایا گرچه سیاره طلب
باین رفعت که خواهی رسید / بقدرت تصرفها در از زیان
بیا سند جمعی از بر زاد / بنجه ... زیم تا مور را شمار
بو در کاهم ز خیبر جا گرانند / همه از جان ره فرمان برانند
نکان دارم من ان ... برو / یکی از این ز نژادان دلجو
بسیر منظرت پرواز کرده / بروت خشم ز غیبت باز کرده
وگر زمین که با این اراده / بکن آزار من از این ز یاد
ز من رنجیدن بی جا چه مطلب / بگو آزار جان من چه مطلب
درین تو بدار با غرض صادق / نباشد بقرار عیب شوق
نظر کن رحمت ... / بکن بس ... آزار های من
دگر طاقت دوری ندارم / فزون زین تاب مهجوری ندارم
چو خشم نام گو آن علول گستر / بسر دار از ابدیت ... بگو
... ای فروغ چشم نمناک / بگو از من بان معشوق بیباک

ورایام شه تا بکی این سرای فانی | کمال دولت است ای آرام جانها
جدا از وصلت تو بزم کام بی تن | که داری خرمی بر داغ دیرین
نه هر دم ریش تو سازی دلم را | کنی هر لحظه سر در عشق کاملم را
چو فارغ از نشاط ان شهنشاه | با وجمعی ز خاصان گوهر او
همان شب شد مرخص جور پیکر | ز دربار حضور او صف کشور
بسوی شهر چین [illegible] باز آمد | ز عرض [illegible] تقصیر ناز آمد

مشورت کردن دارا انگوره | با با در ناز و جور پیکر در باب
مواصلت ناز و نیاز و جواب | گفتن ایشان [illegible]

چنین طبع [illegible] نکته ساز | که از لطف ز حرف وصلت ناز
که چین دارا اشکل معماران | چه [illegible] خاص شهر [illegible]
~~نشسته آن شه بتمکین اعزاز~~ | ~~بخلوت [illegible]~~
بسر عزم جانب قصر و حرم رفت | زبهر [illegible] محنت ایام غم رفت
نشسته آن شه با تمکین اعزاز | بخلوت روبروی باد و رعنا
بس انکه جور پیکر را طلب کرد | با و [illegible] خود خوش [illegible]
بایشان مشورت آغاز فرمود | چو طوطی با زبان [illegible] آمد

ورای شه

ورای شاه جهانگیر فلک فر | نه الا منت خود در صف کشور
چراغ خاندان عقل و دین است | فروغ دیدۀ خاقان چین است
بفر و حشمت و جاه و جلالت | ز رای قدر و تمکین اصالت
[illegible] عالم [illegible] | نظیر خویش اندر عالم [illegible]
چو وصف ناز زانچه شنیده | درین کشور از ان لشکر کشیده
نمود این خبر [illegible] نام ناموس | ازین اقلیم [illegible] ابو قابوس
براه [illegible] نمود از [illegible] | بهر صورت [illegible] جانب
خصوصا [illegible] وصلش جز رفتم زار | بعزم دیدن آن شمع رخسار
زگرمی کو [illegible] مهر [illegible] | در آتش [illegible] مشتعل زان [illegible]
[illegible] از کرم [illegible] | هم تا روز قیامت [illegible]
[illegible] از مردان نکو نیست | برای ناز گفتن [illegible]
[illegible] خویش دارم اراده | در [illegible] انجمن زان شه نزاده
[illegible] جوشش [illegible] | چو مجلس منعقد شد از لطافت
[illegible] ماند کو همه | بعقد آن [illegible] عدل [illegible]
[illegible] بدانه یا زمین [illegible] | شو از او [illegible] خجالت

مراد دل ز خدا غیر از این نیست | دیگر آیا شها را مصلحت چیست
چو فرصت یافت آنکه حور پیکر | زمین بوسید گفت ای عادل پرور
خیالت عجب رای متین است | بیا رسم بزرگانه چنین است
که آن شهزاده با امیدواری | برایت آنکه او از جان سپاری
نمود در رضایت آن جگر ریش | وداع تاج و تخت شاهی خویش
با این امید چون مهر درخشان | نه خرگاه در ملک بر خشان
چو بهتر زان درین سازی فراپیش | نمایان کامیاب از وصل یارش
زبان بگشود دیگر باره ناز | که ای آرام دل از عدل ممتاز
بهر چیزی که سلطان باشد | کلا یا راینا آگاه باشد
تو را ملکی رقیب کلی عالم | جهانداری تو را باشد مسلم
ز بابت گفتم سبق این راز | هم من فهمیده ام از حالت ناز
که در قصری که خلوتگاه شاهست | در آنجا صورتی مانند ماهست
که آن را ماه چون نقاش پرداز | کشیده در در و با صورت ناز
بر آن نوگل شیرین شمایل | بر آن تصویر دلکش گشته مایل
نشستن چرا سازی اگر [illegible] | نخواهد غیر آن تصویر دیگر

اگر آن صاحب

اگر آن صاحب صورت بیابد | بکس ترویج او صورت نیابد
چو آن شه سر به قدر داد آواز | شنید این گفتگو از یار ناز
دلش دیگر چو گل از شوق بشکفت | جواب یار ناز اینچنین گفت
که بر رویت در امید باز است | بیا آن صاحب صورت نیاز است
بآن تصویر چو سنجیدم الحق | ز لطف [illegible] موفق مطلق
برنگ گل شکفت و گو آغاز | [illegible] غم تو او [illegible] ناز
دلش دیگر چو گل از شوق بشکفت | جواب یار ناز اینچنین گفت
چو شه را گو از جان [illegible] | روان شد بهر زینت عروسی
ز بخشش شه برآنکه حور پیکر | ز شادی یار رخ از گل نکوتر
نسیم آن قصر ناز رو گرد | باواز این بشارت گفتگو کرد
شنید این مژده چون آن شوخ سرمست | [illegible] از روی شوق برجست
به آرایش رخ خویش | نهاد آینه مقصود در پیش
چو دید شاه خرم حور پیکر | ز جیب خود برون آورد دیگر
بآن در نامه شهزاده بالا | فزون شد بهجت آن سرو آزاد
چو خواند آن نامه را فهمید مضمون | شد از [illegible] ز روی شوق مجنون

پس آنگه قاصدی چون باد همدم
نهانی کو بهد اجو ... بسکر
ز روی دوستی در مهربانی
بشوق خرق عیش شاهانی
سوی شهزاده مکتوبی رقم کرد
دران مکتوب ازین مژده دم زد
خبر دارش نمود از جا بجایی
ز بالا خلوت شاه و عروسی
چو از این حال شهزاده آگاه
دلش بالا برد خود دیگر شوق از بالا
چو از این مشورت شاه جهان
فراغت یافت چون مهر درخشان
به تعجیل از حرم بیرون خرامید
برون شد شاه بر خرگاه تابید
همه ارکان دولت را طلب کرد
بنای شادی و عیش و طرب کرد
مقرر کرد تا بندند آیین
بر تخت زرا چو لعبت خانه چین
کنند آرایش خوب جهانان
بیارایند خوش بالا ز خیابان
کنند از اطلس و دیبای منقوش
زمین کوچه را جمله مفروش
بمیدان هکان و چار بازار
بپا و پرند دیبای طلابار
سپاهی و سپیر از زنده پیا
کنند زر بر لباس خز و دیبا
رعایا جامه فاخر بپوشند
با اسبقان شه در عیش کوشند
برفع غم ز شادی جلوه سازان
کنند آن شهر یکسر چراغان

بطاق و رواق

به طاق خرمی آوازه زنند
همه فغان شادی نوازند
ز دولتخانه شه تا بدرگاه
ره درگاه شاه از معدلت خو
تمام بازار را از چوب خوب
کنند از انگ ملکان آن زر و رب
ز هر کدام زمین را فرش از زر
زمین بالا کشته ... [illegible]
ز مجموعه اسم ناهم به ظرافت
بنا ز عدل گستر از نهایت
چو از لعل لب آن پر در شاه
شنیده این سخن خادمان درگاه
ز جان تابش ز الطاف برکشیدند
بی خدمت شه چون مه بر نیز
بحکم آنکه بو معدلت شان
مهیا گشت جشنی در همه خیابان
کز آیین و بهر آن مشرف خاص
ز شادی از فلک شد زهره رقاص
چو از ترتیب شهر و کار زیبا
فراغت یافتند از دل نوازی
بعرض شه رسانیدند یکسر
دعای محکم و حکمت جمع آخر
مهیا شد ز عین لطافت
بحسب الامر اسباب ضیافت
ندارد هیچ کس از این زیاده
دعا کردند و دعا شاه از شه پادشاه

چنین شد طبع از ستر فرشتان
بارادت شه برخت ن وزیر خود را
بارادی نیاز مهرمان شان و دعا
خبر فرستادن و آوردن شهزاده دام

چنین شد طلوع از شگرف بنی حلاوت بخش بزم مهتابی
که در روز دیگر چو خورشید شد لب جام تا زه برطاق بید چید
برون آمد چو خورشید از رخ آن در خلوت گاه خلوت شاه جهان
~~جلال و رخش مشتری را چو دید بنه غبار ... به ترکانش رسید~~
چو شد رسید اجلال جاه گیر به تبریک شاهنشه کو تقصیر
طلب فرمود جمعی از امالی وزیر خویشتن را با اعالی
بایشان داد خلعتهای فاخر سفارش کرد زاوقات تا آخر
امیدی به روزی کار دانی بمعنی همچو آب زندگانی
روان کرد به جبین مهر درخشان بار دوی نیاز معدلت شان
جلال اختر مشتری را چو دید غبارت به ترکانش رسید
برای سجده آن شاه ... که شود به از خاک استغنا بپا که
چو گوهر ازو امید داری غبار درگهش را سجده کاری
مراعات ادب لازم شماری که تا کی آستانش عرضه داری
ارای جم احتشام معدلت شان رسید گاه داد به خشان
دعا می خواهم که از اقبال فیروز شوییم از مقیم ... در امروز

بنهم ماه ...

بشهر چو مه تشریف آری قدم بر چشم ما کوهم گذاری
چو آن شاه ایوان عزت چنین گوهر تبلیغ رسالت
چو دید آن ثریا آستانه مصمم گشت ... روانه
بجایش از ورود آن سعادت بیاید ... آگاه
چو فرمود این سفارشها ملحق شه ... برحق
باروی شه غازی رسید چو آن فرخنده شکوه جاه دید
شه ... جرأت بجا که بعزم پابوس شه ...
زبعد سجده اعزاز و اکرام بعرض او رسانید ... پیغام
چو آگه شد خدیو عدل کردار باینان کرد بخششهای بسیار
مقرر کرد داران زمانه پس آنگه بازپسهای بیکرانه
چو آن زمانی ز ... دم دمیدند جلوداران جنیبتهای کشیدند
بخلوت رفت پس از ساز تجدید طلب فرمود رخت گوهر تبدیل
زسر تا پا ز تا جر جوالی چو کوه خورشید رخت ارغوانی
نیاز کامکار تخت ... در برون آمد بآیین سکندر
بدولت کو با صد گونه تمکین نشیمن همچو مه در خانهٔ زین

منبه فیه شد چو زاقبال بلندش … بجولان منبر داز نوخی سمندش
سیاهش بیش از خیل کواکب … بجو نخواری چو چشم یار اغلب
همه زرین کلاه و تاج بر سر … همه غرق طلا و لعل و گوهر
جوشنه جا بگویم رنگ در … سپاه ران محرمان حرمه همسر
زاره‌نشین بشوی شهر بگشت … چو دارای جهان با خر گشت
فرو کوبید بهر شادی نه … برای تهنیتش نقاره خانه
باستقبال او صف اقشد بیرون … تمام اهل شهر از شاه و محزون
دگر دار اشکوه عدل گستر … ز روی شوق چون خورشید انور
سوار مرکب اقبال گوهر … عنان جنبان … گردید
بقرواخت م خسروانه … به عزت با سپاهش همراه
سپاه اهل کشور از هر دو جانب … به برگه ایشان خوب مرغوب
هم خیمهای اردو نفیس و نواگر … به هر بت هر یک مینا وو عز
به رب مطربان نان سوی … دف و چنگ و رباب و بربط و نی
جوان جشنی مهیا گشت آن روز … از رفق آلاف همه روز نوروز
بان آیین باستقبال رفتند … باستقبال آن جشن جان رفتند

بعرض نو

بعرض سلاسل با کلفت و غم … ملاقات شه و شهزاده باهم
بان شهزاده فرخ مانند خورشید … بعرض سلاتاج و جقه بخشید
بفرزندی چو گوار جمندش … نمود از تاج شاهی سربلندش
همین آیین نیاز مولانا شان … چو داخل شد با قلیم بدخشان
روان رفتند چون خلق الهی … ملاقات گو نه زد نکیان ماهی
به شهر آن رفتند بختش … بتخت خویش از عزت نشانش
چو یوسف از عزیز مصر دلها … به دولت گو چنین زتخت زر جا
به طاعت عشرت تازه جدید … عیان گردید از هر طرف کشید
صدای چارباش از جمع اجوا … که بر بند اهل عشرت از جهت ارات
زخوان بری رخ رکلف هم … زنگیان خیا جوی کلی اند ام
نه زنگر تبان بشیوه سیر … به جهان نشد چو لعبتی چین
غرض شد به خوبان زمی آراست … از احسن از سپهر بر خواست
سراجیگان از هر روی تنگ … تنبورو فرنگ و زنگ و قاچک
کمر بستند بر خدمت گذارند … بخدمت داده‌ها جان سپاری
بمجلس دختر زرجلوه گر شد … حجاب اهل عشرت بجه در شد

ز هر سو ساقیان سیم غبغب
گرفته جام می بر کف لبالب

همی مستی هم ز عشرت جوش می‌زد
سپهر از شوق نوبت [illegible] می‌زد

ز صهبا گشته عالم عالم آب
کباب از شوق دلها گشته بی‌تاب

ز بانگ مطربان زر فشان خاک
بچرخ آورده شادی پیر افلاک

سر صهبا پرستان باده صد شور
چو نرگس گشته چشم از باده مخمور

کباب تره از هر قسم خوشتر
نشاط باده بر چیده ز هر بر

بر سفره ران نیز چینی [illegible]
بمجلس سفره شیلان کشیده

چو شیلان کاسش کرد از سعادت
نصیب جمله [illegible] عبادت

چو شد صرف طعام و شیرین زادت
ز جا برخاسته [illegible] بر جست

ز جا [illegible] آب [illegible]
ز لعل روح پرور گوهر افشان

[illegible] ما بهر خورشید درخشان
بگو دست [illegible] از بر خشان

ولی این آرزو [illegible] از تو دارم
[illegible] سازی از کرم امید دارم

شنیدم نام پاک [illegible]
[illegible] من تو با جان برابر

ز اقبال [illegible] اخوت
اگر نیکی کند با من مروت

بیابم بر [illegible] حرف [illegible] یم
بیارم [illegible] یم

السم [illegible]

رسم مانند خورشید درخشان
بیا بوسی شرف دار بخشان

بلطف شاه [illegible] با جور پیکر
تمام عمر آن [illegible] نگرم

کنم دارم تلاشش بجد و جهد
[illegible] از عهد [illegible]

چو لطف شاه [illegible] عالم
خصوصا آنکه [illegible]

[illegible] در سواد شام مسکن
چراغش [illegible] از مهر روشن

کنی شام غم او را چو خورشید
[illegible] بروز وصل امید

جهان دارا شکوه [illegible]
[illegible] این عرض مطلب [illegible]

ز بس خط [illegible] از کف [illegible]
ز جا جست [illegible] در [illegible]

[illegible] فه [illegible]
تجنیس [illegible] شوق [illegible]

[illegible] شفاق [illegible]
ره در رسم [illegible]

رضای یار [illegible]
مبارک باد ای [illegible]

اجازت یافت چون شهزاده از شاه
نشست [illegible] شعله [illegible]

جواب [illegible] نمودن کامران [illegible]
به وزیر کامران شاه [illegible]

و هر [illegible] رفیق [illegible]
نیاز [illegible] مجلس شاه [illegible] از

از [illegible] اشکوه [illegible] از [illegible]
[illegible] اجابت [illegible]

کند طبعم چنین از کامکاری / عروس آرزو را خواستگاری

هرچه از شه نیاز ناز پرور / مرخص شد بعقد حور پیکر

بتخت سلطنت توام نشستند / بوصل یکدگر خرم نشستند

از آن بزم و طرب دلشاد و خرم / زجا با کاردانان خلوت محرم

بر آمد شه از جا خوب آنگاه / همایون مهر از کامدلان شاه

زجا برجست چون مهر درخشان / بتعظیم دارای بدخشان

گرفت آن نامهٔ خاقان چین را / ز تمکین بوسه زد تکریم زمین را

درستا باد دایم تخت زرکت / بکام تخت باشد رونق زرت

برسم پیشکش نو خسروانه / فرستاده است خاقان تحفه چند

پس آنگه پیشکشهای نمایان / درابسته لالی کوکب با ان

جواهرهای صاحب قیمت خوب / ز انواع قماش چین مرغوب

ز انواع نفایس از زر و در / فزونتر لیکن از حد تصور

بدارای بدخشان عرضه دادند / و با چند چاکران بر باستانی

ادا با دوران شکوه چون زبان / وزیر خویشتن را در وفا ان

اگرچه بر زبان شکر بن را / بخواند نامهٔ خاقان چین را

زلبها دهن

زلب بعث حمد حضرت شه / نوشته بود این مضمون دلخواه

دارای شه سرا کامرانی / نمایی کامرانی جاودانی

نیاز هم گوهر ارزنده باشد / مرا فرزند دختر بالنده باشد

نوکر فرزند خوانی با غلامش / غرض با بنده داری احترامش

همین خواهم کنی ای معدلت کیش / وفا اکنون بعهد و عقد خویش

بعقدش دختر خود را درآری / از او چشم عنایت بر نداری

دهی از تخت عالم اعتبارش / نمایی سر بلند از وصل یارش

کنی از الفت هم کام بر ور / نیاز و ناز را چون شهد و شکر

چو شد دارا شکوه از علم مطلوب / شفا یافت از مضمون مکتوب

زجا برجست دارای سمرقند / چه بوعامل ملک سمرقند

شهنشه بزم هم قامت آراست / زمجلس ارکان شوق برخاست

زجا برجست با جان در شتاب / دگر فرخنده فرش راه بنیاد

همه گوهر چو مهر درخشان / ببوس خسرو ملک بدخشان

نهاد ز کامجوی ناز گوهر / تکلم انجمن آغاز کرده

درش با عدالت چشمی نباما / سکندر طالع جم دستگاها

الهی دولتت بادا مؤبد | همی تا هست این طاق زبرجد
جهان از بزم عدلت باد آباد | بود چشم زوال از دولتت دور
غرض این آرزو داریم یکسر | ز لطف ای خسرو ذره پرور
که این شهزاده را فرزند خوانی | نهالش را بجوی تو نشانی
بهفت اقلیم نامش را بر آری | ز وصلش تا ز کامش را بر آری
کنی چون سرو و گل از دامنش آغوش | نیاز و ناز را با هم هم آغوش
غرض داریم که این خواستگاری | ز لطف چشم چه امیدواری
بیابش آرزوی این دو ساله | برار از رحمت معصوم ما ساله
چو عرض شه عاکف شنید آن سلطان | ز ریز مو شد شه خندان
پی شهزاده را منت پذیر کرد | با بسته عالی جاه را فرمان کرد
چو انگشت قبولش دیده فرمود | شه نیز از کمال جیحه خوشنود
پس آنگه گفت دارای جهاندار | دمی با بیاد برین محفل وفادار
ره هست از جهان شهزاده | با هم تا ز لطف اخلاص ارشاد
رفیق چون ما به کار داران را | سپه را لشکر شاه جهان را
شوند از جانب من مهمان دار | با نواع تکلفهای بسیار

کنند ازان جا در

کنند از آنجا در میزبانی | بخواص عام یکسان مهربانی
غرض یکماه ایام عروسیست | ره وقف خرج عیش و بوسیست
برای دلجویی آنکه باشند | انیس لشکر شهزاده باشند
نشستند درین ایام یاری | کسی را با دل روشن غباری
دگر فرمود شاه عدل گستر | درین بر خویشتن را هم مقرر
که باید بانی از عین تنعم | درین یکماه مهماندار مردم
تمام خلق را از هر دو لشکر | ز شهری و غریب و ترک و تاجیک
ز روی احترام و مهربانی | زهر کس ازان شهزاده مهمانی
چو باشیش سپاهی در عقب | اگر باشی یکی از اهل حرمت
ز دولت بار دیگر شد مهیا | مقرر گو بخاص حضرت بارگاه
که هر بار درین یکماه مطلب | تماشای جهان زیر و ترب
هر کو دبیر چرخ آبنوسی | جوان در بزم این عیش عروسی
نه نقص قصر خویش شاه بگو | تعین نیز با نسیه قسمو
ز جام با که چنگ و رقاص | بساطی چند در آن خلوت خاص
چو محفل گرم شد از جام باکه | در آن تا کار جای شاه بر ...

برای هر یکی از جهات آن شاه / تعین منزلی فرمود دلخواه
چو فارغ گشت از آن شاه جوانبخت / ازان منزل برنگ ماه برخاست
روان شد همچو روح القدس آزاد / سوی قصر حرم خندان دلشاد
نگاهم کرد با صد گونه اعزاز / چنین با مادر خود گفت کای ناز
برای بانوی بانوان آفاق / بروت دیر آمد مشتاق
زجام پرخرد با لعل شکرخند / کمر را جان بجا نزد ابر کمر بند
برو بر رغم هر چه سندروسی / بیفکن طرح آیین عروسی
بهشت آسا بهارا خلوتی ساز / مرتب ساز بزم عشرت آغاز
نهان کن ماه را از چشم پروین / بزیر بخیه چشم جهان بین
بیفکن همچو ماه مهر انور / دو هفته مهر نازو حور پیکر
دو هفته با چو خورشید از رخ آن / برو در مسند اعزاز بنشان
اگر خواهی بر آنچه هست اوراست / ز زر بکش این جمع احضر
چنین دارم من ای مهوش امید / اگر گردی کامجوی شاهزاده
کنم اتمام کار هر که هست نقد / بیار زیبا زن با نامسم کنم عقد
کنم دلجوی شهزاده کام / به تحصیل رضای او زنم گام

بیفتم مجلسی

همه هم تیر هم رنگ موزون / همه بخت جهات سعد مقرون
همه چون تخت خورشید ملمع / ز انواع جواهر سر بسر مرصع
پس آنگه خوانده آن قصر عالی / قضات تکمه دان را با اعالی
در گنج غنایت برگشادند / خلایق را صلای عام دادند
به آرایش کوشش نمودند / صدای خلعت از نقاره خانه
بمجلس قاضیان را خواند و بنشاند / بر ایشان گوهر لعل و زر افشاند
تمام مطربان ناز و آواز / ولیا با چنگ عود و بربط ساز
جلو دار از خجسته سیاه دیده / کمند از زلف مهرویان کشیده
در آن ابستاده آبدار ان زرینه / همه چون عمر از نرمی روینه
همه با لب شیرین هم طویله / همه با قوم لیلی هم قبیله
همه زرین رکاب و زین زر اندود / همه طاوس رنگ و زینت آلود
پس آنگه فیلبانان نکو رو / همه خوش قامت و موزون دلجو
همه هندی نژاد و ماه منظر / لب بر چیده خور چون چهره زر
همه سر گرم آباد و اشاره / تمامی بر سر فیلان سواره
چو در دیر حرمت ازشه دیرند / به آیین بزم مجلس صف کشیدند

بکان دشنم انگنده ترنج ⋯ بنگ دو بود بیرو شیر شمشیرزن
چو در عین عرات مجلس آرات ⋯ فغان از کنا و کوس کوات
غرض دارا شکوه عالی گوش ⋯ چو فارغ گشت از ترتیب مجلس
چه اکه از برای شاه زاده ⋯ مبارک دختری از نقص ساده
بقیمت هم بهای هفت کشور ⋯ بزینت هم تماشش مهر انور
طلا اند و جهن ز زرباف خورشید ⋯ عیان از بوته اش لمعهای امید
متع خلعتی از زنهای تا سر ⋯ بران افسر فراست قاح خنجر
قبا از جواهر آهو نژادی ⋯ بعنبر هم رکاب برق بادی
چو تاج آینه دارش مه تابان ⋯ مکلل از جواهرهای الوان
چو خنجر نیوشش تابش آب داری ⋯ ز جوهر مغز جنبی رفتکاری
برای خسرو فرخنده اقبال ⋯ چو کرد این خلعت شاهانه ارسال
بموافقه خاصان سلامقرر ⋯ با حضار ریاز ناز برور
ار باب تان بدارکان دولت ⋯ بیاید آن جز پوشیر جلوت
چه اهداش غرض این محه کایی ⋯ ز جاز جبت با صوت شاه سینی
دلی و این زر ابا اند از اخت ⋯ چو نکش کلش شان نا بت الداخت

مکلکفت ای تزفه

مکلل گشت از لطف الهی ⋯ جهان آراسته از خلعت شاهی
برنگ شمع با روی منور ⋯ سراسر شد سر بلند از افسر زر
چو پوشید از هجوم سرکشی ⋯ ببازار خریداران نواکش
ز کعبین قدم کو به نا فرق ⋯ چو نخل شعله یکسر از طلا غرق
چو کرد آن نونهال باغ امید ⋯ برون از گلشن خلوت خرامید
همه ارکان دولت جمع گشتند ⋯ بگرد آن پروانه آن شمع گشتند
ز یکسو خسرو عالی گهر رفت ⋯ ز سوی دیگر تمام مهرمانه
ز یکسوی دگر با خاطر شاد ⋯ روان قرخ فرشته برزاد
جو دارای بزرگان بتوراتی ⋯ اجازت یافت بهر عقد قاضی
بامر شاه عت خطبه شکر ان ⋯ بتعجیل شهنشاه جهان
بنوعی خطبه خواندن گرد آغاز ⋯ برآمد طایر رغبت بپرواز
بطبق خواهش شهزاده حسن ⋯ چو ختم خطبه شد قاضی نخستین
ز لعل دُر فشان ناشنید کو امثال ⋯ ز عقد نکاح و جور بسکر
بس آنکه خسرو ملک جوان ⋯ ز لعل شکرین شد گوهر افشان
صداق نا زر افزو یقین ⋯ بده سال خراج کشور چین

علاوه از جود و همت شاهزاده | برسم تحفه بر کابین نهاده
یکصد و صد غلام ترک تاتار | یکصد و صد کنیز و ماه رخسار
یکصد و صد شتر با اسب و استر | همه بربار رنگ از سیم و گوهر
چو شد تعیین کابین از زر و نقد | نمودند آن دو گوهر را بهم عقد
چو واقع گشت آن عقد همایون | بفال فرخ و بخت میمون
برآمد بانگ شادی از زنانه | صدا آمد در نقاره خانه
همه شاهان ز روی تخت جستند | کمر در خدمت شهزاده بستند
نکاح پاک را تحسین نهادند | بدین نظمش مبارکباد دادند
مبارک باد میمون باد خرم | زن و شوهر بهم باشند مسلم
ترا بادا افسر لطف تارک | مبارک باد شادی شه مبارک
الهی بادت دایم بخت یارت | عروس ناز باشد در کنارت
عروس خوب را مشاطه طبع چو | برآرایی بنوعی کو حجاب از
عارض ناز زین گلگون و بستان | زر آرایش رخ تابش هر سو
دل عشاق دل ... در حجله خانه | مدعا مسکن ... سر گون
کدام مشاطه طبع سخن ساز | ز نو آرایش رخ ناز

الهی از غم تو ناز

اگر چون از عقد ناز و شه پرچه | نشد و عیش گلچین زیبچه
برون افتاد چون از حجله ابراز | ز جا برجست خندان باد در ناز
ز نو آرایش بزم و طرب کرد | برشته ران دختر را طلب کرد
بیان آن ز لعل گوهر ریز | ز لعل لب چنین افشاند گوهر
که ای مه پیکران حور طلعت | ز نیت کرد مر را نیت حاجت
بیا ز آرایش این ناز پوش | بنمود ما هم سیم شوخ طناز پوش
عروس ناز را چه آرایش شکوه | ز از نرگس نگونم غنچه خون آن
چو مه رو کو سوی حجله ناز | ... ناز نگو را محرم ساز
برو چون ذال لعبت از کردن | جادو رنگ زرا از حجله بیرون
... مشاطه ان | که زانجمه دامنش گرد گل افشان
بگو مشاطه را چشم تو روشن | ز اطراف ... شد رنگ گلشن
ز جا برجست مشاطه از این ... | ز شوق مهر رو دلش تا بحجله
با آیین طوطی ... امید | بشمع عارضش پروانه گوهر
گهی طرف از شوق ... | بغرفان گمان ابرو دانش
گهی ... ز انه از نگاهش | بلا گونی ... خنجان بستانش

به دو مکنت از فرط تعلق   بلا گردان دو قربان تصدق
به تار از پی سندان شمار است   هر آن چیزی که آن خوبی قیامت
چو سرو آنچه اگر معشوق طناز   بنوعی با چه سان عشاق تا ناز
به روی هم مشاطه جا کرده   چو کلک جا انداخت با کلک صبا کو
پرستاران آن ماه پری وش   ز جا جستند با هم جنگ آتش
به پیش هر یک از حسن نگاری   نمونه از محبت جان سپاری
گرفته هر کدام از جا بوسی   به کف چیزی از اسباب عروسی
یکی گوید با چهره طرو آنه از   چو مه آینه دار صورت ناز
یکی چون صبح با روی چو آفتاب   صفر فتها که جا حاضر …
یکی مرد … آتش برگ نار   از … رو …
یکی با چهره گلگونه آمیز داری   نموده چون شفق گلگونه داری
یکی گلگونه می نو بر عذارش   یکی عنبر از عارض غبارش
یکی چون شعله از آن گل فروزان   گرفته در کف خود وسمه جوشان
یکی برابر دو آتش وسمه می بست   یکی میل حنا بر دادن دست
ولیکن در سخن با نخل تشنه   خط با با وسمه با موافق

یکی از موی …

یکی از موی شانه فان زده شانه   گرفته از ادب بر دست شانه
یکی هم داده از طور نگاهش   بهم زد شانه بر زلف سیاهش
چنین مشکین ای شکن سودای   به تار زلف صد دل کشته عاشق
تو پای بخت عاشق چنین برابر   بر آن زنوی هر چند بسته
یکی در کف گرفته سرمه دانی   کزان روشن کند چشم جهانی
یکی آینه گه به صبح مهر انور   ورقهای طلا در گاه غنچه زر
یکی آینه پیش از روی امید   رواق زرنگاری همچو خورشید
یکی بر ماه روشن خال تیز   خراب شد از آن بستند قبا تر
یکی از رنگ آن مشک دیگر   لبش را سرخ چون یاقوت احمر
یکی بر لب ز … کاکلش   کمر بند مرصع بر میانش
یکی صندوقچه در کف نهاده   چو گلشن شعله … ابسته
یکی از سنبله تن هر هفت   … پیش آینه … بالای زر رفت
یکی از زر ورق چون مهر رخشان   شعلار عارض خوبان زر افشان
یکی از شوق مینو … بخشش   زر وی فرق می بوسنه رخش
یکی دلجوی پیش جلا می گو   عوق از شمع روشن پاک …

گرفته دستش چو خورشید منور | بسر تا پا ز طلا و لعل و گوهر
چو آرایش نمودند آن صنم را | خجل کردند گلزار ارم را
بروی حور پیکر رو نهادند | نقاب از ماه رخسارش گشادند
بپیش روی او مشاطه جا کرد | گره از زلف مشکینش جدا کرد
معطر کرد عطرش انجمن را | ز غیرت کرد چین مشک ختن را
بدور روی تابانش جمع گشتند | همه پروانه آن شمع گشتند
عروسش را چو آرایش نمودند | از آن آرایش آبش نمودند
میان نیز و آن قد یگانه | تفاوت بر طرف شد از میانه
گرفته دستش آن رنگ از رنگش | بسر تا پا ز طلا چون کنند تنش
برای آن دو معشوق یگانه | مرتب شد دو بزم حجله خانه
تعالی الله چه حجله باغ جنت | شکسته ارم را دل ز خجلت
چو حجله در کمال زیب زیور | ز لعبتها چه چین و کشمر
بفرق آن دو مهوش زر فشاندند | بجای در بتخت زر نشاندند
چو پنهان شد عروس از مطلب | ز هر بهجه ز نوری شب
کواکب آسمان زانست آیین | فروزان گشت مشعلهای زرین

زنی پاره

